

گراهام گرین
ترجمه: بهروز توراتی

مرد سوم



گراهام گرین

مرد سوم

ترجمه: بهروز تورانی

لیبروس

مرد سوم

نوشته: گراهام گرین

ترجمه: بهروز تورانی

طراح روی جلد: مصطفی اسداللهی

چاپ و پخش: پای ژه

مهر ۱۳۶۵

تلفن پخش: ۳۹۱۲۸۴

نسخه الکترونیکی: خرداد ماه ۱۳۹۰

مرد سوم

آدم هیچوقت نمی‌داند که ضربه چه موقعی فرود می‌آید. هنگامیکه برای اولین بار " رولو مارتینز " را دیدم، در پرونده‌ی پلیس امنیتی دربارهی او این یادداشت را نوشتم: " در شرایط عادی یک دیوانه‌ی خندان است. زیاد می‌نوشد و ممکن است کمی در دسر درست کند. هنگامیکه زنی رد می‌شود، نگاهش را بالا می‌اندازد و اظهار نظری می‌کند. اما اینطور بنظر می‌آید که ترجیح می‌دهد کسی مزاحمش نشود. هرگز واقعا " رشد نکرده و شاید به همین علت بود که " لایم " را آنطور می‌پرستید. " عبارت " در شرایط عادی " را به آن علت نوشتم که اولین ملاقات من با او در مراسم تدفین " هری لایم " صورت گرفت، ماه فوریه بود و گورکن‌ها مجبور بودند زمین یخبسته‌ی گورستان مرکزی "وین" را با مته برقی بشکافند. گویی که طبیعت هم داشت تلاش می‌کرد تا لایم را نپذیرد، اما بالاخره ما او را دفن کردیم و خاک را که از سرما مثل آجر سفت شده بود روی او ریختیم. او در قبر قرار گرفت و " رولو مارتینز " به سرعت براه افتاد - گویی که پاهای دراز و پر تحرکش می‌خواستند آغاز به دویدن کنند - و اشک‌های یک پسر بچه روی صورت سی و پنج ساله‌اش سرازیر شد. " رولو مارتینز " به دوستی اعتقاد داشت و به همین علت بود که آنچه بعدها اتفاق افتاد برای او ضربه‌ی شدید به حساب می‌آمد. همانطور که می‌توانست برای من یا شما ضربه‌ی شدیدی باشد. (برای شما به این علت که می‌توانستید تصورش را بکنید و برای من به این علت که زمانی برای این اتفاق توجیه منطقی غلطی در ذهن داشتم). اگر او حقیقت را به من می‌گفت، از چه دردسرهای زیادی جلوگیری می‌شد. اگر قرار است شما از این داستان عجیب و کم و بیش غم‌انگیز سر

در بیاورید، باید از زمینه‌ی وقوع آن اطلاعاتی در دست داشته باشید؛ شهر ویران و غمزده‌ی وین که به مناطق نفوذ چهار قدرت شوروی، انگلیس، آمریکا و فرانسه تقسیم شده بود، مناطقی که تنها با تابلوهای هشدار دهنده مشخص شده بودند و در مرکز شهر که بشکل دایره‌یی از دیگر نقاط جدا شده بود، - جایی که ساختمان‌های عمومی و مجسمه‌های شلخته در آن قرار گرفته‌اند -، "شهر داخلی" در کنترل هر چهار قدرت بود. در این شهر داخلی که زمانی منطقه‌یی بسیار مدرن بود، هریک از چهار قدرت به‌نوبت به مدت یک ماه قدرت را در دست می‌گرفت و مسوولیت حفظ امنیت را عهده‌دار می‌شد. شب هنگام، اگر آدم آنقدر احمق بود که بخواهد شیلینگ‌های اطریشی را در کلوب‌های شبانه خرج کند، می‌توانست قدرت بین‌المللی را درحین انجام وظیفه تماشا کند: چهار نوع دژبان - از هریک از قدرت‌ها یکی -، به‌زبان دشمن مشترک‌شان با هم حرف می‌زدند - اگر اصلاً "حرف می‌زدند!" - من هرگز از وضعیت "وین" در فاصله‌ی دو جنگ اطلاعی نداشتم و جوان‌تر از آن هستم که وین قدیم را با موسیقی اشتراوس و آن جذابیت‌های پر زرق و برقش بخاطر بیاورم. از نظر من وین شهر مخروبه و حقیری بود که در آن ماه فوریه خیابان‌هایش به رودخانه‌هایی پر از برف و یخ تبدیل شده بودند. "دانوب" رودخانه‌یی گل‌آلود و بی‌تحرک بود که آن سوی منطقه‌ی تحت نفوذ شوروی قرار گرفته بود. جایی که "پراتر" ویران و متروک افتاده بود و پر از علف شده بود. تنها چرخ بزرگی بر فراز پایه‌های چرخ و فلک که مثل ستون‌های ویران شده بنظر می‌رسیدند، می‌چرخید. محوطه پر از آهن‌های زنگ زده‌ی تانک‌های خرد شده بود که هیچکس جمع‌شان نمی‌کرد و هر جا که برف سبک‌تر باریده بود، بوک یخ‌زده‌ی علف‌ها پیدا بود. قوه‌ی تخیل من آنقدر قوی نیست که بتوانم این شهر را آنگونه که بود تصور کنم. همانطور که نمی‌توانم هتل "ساشر" را چیزی غیر از محل اقامت موقت افسرهای انگلیسی بدانم و نمی‌توانم خیابان "کایرنتر" را بجز آنطور که هست، بصورت یک مرکز خرید مدرن ببینم. تازه بیشتر قسمت‌های این خیابان در حد دید

چشم ، تا حد طبقه‌ی اول ساختمانها تعمیر شده است . یک سرباز شوروی با کلاه پوست و تفنگی که بر شانه حمایل کرده از خیابان می‌گذرد ، چند زن هرزه دور دفتر اطلاعات آمریکا جمع شده‌اند و چند مرد اوورکت پوش پشت پنجره‌های "اولدوینا" قهوه‌ای آلمانی می‌نوشند . شب‌ها هم شهر داخلی و مناطق نفوذ سه‌تا از قدرت‌ها همین وضع را دارند ، هرچند که حتی در آنجاها هم آدم‌ربایی اتفاق می‌افتد گاهی بنظرمان آدم‌ربایی - های بی‌معنایی می‌آمدند - یک دختر اوکرائینی بدون گذرنامه و یک پیرمرد که سنش بیشتر از آن بود که بدرد بخور باشد ، گاهی هم البته تکنیسین‌ها و خائنین . این دقیقا " همان شهر وینی است که روز هفتم ماه فوریه سال گذشته "رولو مارتینز" به آن وارد شد . من ماجراها را بر بنیای پرونده‌هایم و همچنین براساس آنچه که "رولو مارتینز" به من گفت به‌بهترین نحوی که می‌توانستم بازسازی کرده‌ام . تا حدی که می‌توانستم در آن دقت به‌خرج داده‌ام - سعی کرده‌ام که حتی یک خط از گفتگوها را هم از خودم نسازم ، گرچه نمی‌توانم درستی حافظه‌ی "مارتینز" را تضمین کنم . اگر آن دختر را از داستان کنار بگذارید ، این داستان ، داستان زشتی است و اگر بخاطر وجود بخش بی‌معنای مربوط به سخنرانی شورای فرهنگی بریتانیا نبود ، این ماجرا ، داستانی شوم و غم‌انگیز و خشک از آب درمی‌آمد .

هنوز یک تبعه انگلستان اگر راضی شود که فقط پنج پوند پول انگلیسی که خرج کردن آن در خارج کشور ممنوع است به همراه داشته باشد، اجازه دارد که سفر کند. اما اگر "رولو مارتینز" دعوتنامه‌ای از "لایم" از طرف "دفتر بین‌المللی آوارگان" دریافت نکرده بود اجازه‌ی ورود به اطریش را که هنوز یک کشور اشغال شده محسوب می‌شد دریافت نمی‌کرد. "لایم" پیشنهاد کرده بود که "مارتینز" مقالاتی درباره‌ی مراقبت از آوارگان بین‌المللی بنویسد و اگرچه این خط اصلی کار "مارتینز" نبود، اما او این پیشنهاد را پذیرفته بود! این کار به او امکان می‌داد که از نوعی تعطیلات استفاده کند و او بعد از واقعه‌ی "دوبلین" و واقعه‌ی دیگری که در "آمستردام" رخ داده بود، بشدت نیازمند یک تعطیلی بود. او زنان را تحت عنوان "واقعه" از سر باز می‌کرد، چیزهایی که بدون خواست او اتفاق می‌افتادند. چیزهایی که از دید یک مامور بیمه اتفاقاتی غیرقابل جلوگیری بودند. وقتی به "وین" وارد شد لاغر و فرسوده بنظر می‌رسید و مرتب از روی شانه پشت سرش را می‌پایید و این عادتش برای مدتی مرا نسبت به او مشکوک کرد تا اینکه فهمیدم او همیشه از این می‌ترسد که مبادا ناگهان شش نفر به طرفش هجوم بیاورند. او به‌طور مبهمی به من گفت که برای خودش در دسر درست کرده است، و این راه دیگری برای بیان یک مطلب بود.

خط اصلی کار "رولو مارتینز" نوشتن داستان‌های وسترن سطح پائینی بود که با نام مستعار "باک دکستر" منتشر می‌شدند. کتاب‌هایش اگرچه خوانندگان بسیاری داشت، اما رویهم رفته از نظر اقتصادی با باصرفه نبودند. اگر "لایم" پیشنهاد نکرده بود که مخارج او را از طریق

یک بودجه‌ی تبلیغاتی اسرارآمیز بپردازد، او از عهده‌ی پرداخت مخارجش در وین بر نمی‌آمد. او گفت که "لایم" می‌توانست به او کوپن‌های کاغذی بدهد که در آن زمان تنها پول رایج در هتل‌ها و کلوب‌های انگلیسی بود و روی آنها از یک پنی تا ارقام بالاتر قیمت - گذاری شده بود. بنابراین، "مارتینز" تنها با پنج پوند پول غیرقابل استفاده به شهر وین وارد شده بود.

در فرانکفورت، جایی که هواپیمایی که از لندن برخاسته بود برای مدت یک ساعت به زمین نشست، حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. "مارتینز" داشت در یک کافه‌ی آمریکایی همبرگر می‌خورد. (یک شرکت هواپیمایی دست او دل‌باز در مقابل دریافت رسید، به اندازه شصت و پنج سنت به مسافران غذا می‌داد). در همین هنگام بود که مردی بطرف میز او پیش آمد. او از فاصله‌ی بیست پایی می‌توانست تشخیص بدهد که آن مرد یک روزنامه‌نگار است.

مرد پرسید: "شما آقای دکستر هستید؟"

"مارتینز" حالت دفاعی‌اش را از دست داد و گفت: "بله".

مرد گفت: "شما از عکس‌هایتان جوان‌تر بنظر می‌رسید. می‌خواهید اظهار نظری بکنید؟ من نماینده‌ی روزنامه‌ی نیروهای محلی هستم. ما دلمان می‌خواهد بدانیم شما درباره‌ی فرانکفورت چگونه فکر می‌کنید."

- "من تازه ده دقیقه‌ی پیش در این شهر فرود آمده‌ام".

مرد گفت: "همین کافی است. آیا درباره‌ی داستان‌های

آمریکایی نظری دارید؟"

مارتینز گفت: "من آنها را نمی‌خوانم".

روزنامه‌نگار به مردی موخاکستری که با دندانهای جلو آمده‌اش تکه

نانی را به نیش می‌کشید اشاره کرد و گفت: "طنزنویس مشهور، می‌دانید

که او آقای "گاری" هست یا نه؟"

- "نه. کدام گاری؟"

– " البته ج.گ. گاری " .
 – " هرگز چیزی درباره اش نشنیده ام " .
 – " شما داستان نویس ها خارج از دنیا زندگی می کنید . ما موریت
 اصلی من این بود که با او مصاحبه کنم " .

و مارتینز دید که مردک طول اتاق را طی کرد و بطرف " گاری " بزرگ پیشرفت که داشت نانش را روی میز می گذاشت و با لبخندی ساختگی که برای صفحه اول روزنامه مناسب بود به او خوش آمد می گفت .
 " دکستر " موضوع ما موریت اصلی روزنامه نگار نبود اما بهر حال " مارتینز " داشت احساس غرور می کرد – پیش از این هیچکس از او بعنوان یک داستان نویس یاد نکرده بود . و این احساس غرور و اهمیت تا زمانیکه او به مقصد رسید و دریافت که " لایم " برای استقبال از او به فرودگاه نیامده با او همراه بود . ما هرگز نمی توانیم به این امر عادت کنیم که ممکن است اهمیتی که دیگران به ما می دهند ، کمتر از اهمیتی باشد که ما برای آنها قائلیم – مارتینز در حالیکه کنار در اتوبوس ایستاده بود به ریزش مداوم برف می نگریست ، درد کم اهمیت بودن را حس می کرد . برف آنچنان سنگین و آرام به زمین می نشست که به غرقابه های عظیم میان ویرانه ها حسی از همیشگی بودن می بخشید . انگار که آنها حاصل این مصیبت نیستند ، بلکه از آغاز پشت خطوط مداوم برف خوابیده بوده اند .

در پایان خط ، وقتی اتوبوس او را کنار هتل آستوریا پیاده کرد ، باز هم " لایم " به دیدنش نیامده بود . پیامی هم در کار نبود . تنها یک نامه ی رمزمانند از طرف شخصی بنام " گوابین " – که او هرگز نامش را نشنیده بود – برای آقای " دکستر " در آنجا بود ؛ " ما انتظار داشتیم شما با هواپیمای فردا به اینجا برسید . لطفاً همینجا بمانید . موقع برگشتن هتل برای شما رزرو می کنم . "

اما " رولو مارتینز " از آن آدم ها نبود که بخواهد معطل شود . اگر آدم در سرسرای یک هتل منتظر شود ، دیر یا زود واقعه یی رخ می دهد . یا دردسری برای آدم ایجاد می شود . هنوز می توانم صدای " رولو

مارتینز" را پیش از آنکه با کله وارد جدی‌ترین دردرس زندگیش بشود بشنوم که به من گفت: "باندازه کافی دردرس برایم درست شده. دیگر حوصله‌اش را ندارم". در وجود "رولو مارتینز" همیشه بین اسم کوچکش "رولو" که اسم بی‌معنایی بود و نام خانوادگیش که حکایت از تبار آلمانی او در چهار نسل پیش می‌کرد، تضادی وجود داشت. "رولو" به هر زنی که از کنارش می‌گذشت نگاه می‌کرد. و "مارتینز" همه‌ی آنها را برای همیشه فراموش می‌کرد. نمی‌دانم کدامیک از آنها داستانهای وسترن می‌نوشت.

نشانی "لایم" به "مارتینز" داده شده بود و او دربارهی مردی که "گاربین" نام داشت هیچ احساس کنجکاوئی نداشت. واضح بود که اشتباهی رخ داده است، هرچند که او هنوز این نام را به مکالماتی که در فرانکفورت انجام شده بود ربط نداده بود. "لایم" نوشته بود که می‌تواند در آپارتمان خودش به "مارتینز" جایی بدهد. او در حاشیه‌ی "وین" آپارتمان بزرگی داشت که از مالک "نازی"ی آن صادره شده بود. "مارتینز" فکر کرد که وقتی به‌خانه‌ی "لایم" برسد او کرایه‌ی تاکسی را خواهد پرداخت، بنابراین با یک تاکسی مستقیم بطرف ساختمانی که در منطقه‌ی انگلیسی‌ها قرار داشت حرکت کرد. آنگاه در مقصد به راننده‌ی تاکسی گفت منتظر بماند و خودش بطرف طبقه‌ی سوم بالا رفت.

آدم، حتی در شهر ساکتی مثل وین با آن ریزش مداوم برف، چه‌زود متوجه سکوت می‌شود. "مارتینز" هنوز به طبقه‌ی دوم نرسیده بود، و هنوز مطمئن نشده بود که "لایم" را در آنجا خواهد یافت، اما سکوت عمیق‌تر از آن بود که تنها دلالت بر غیبت داشته باشد. گویی که او "لایم" را در هیچ جای وین نخواهد یافت. وقتی که به طبقه‌ی سوم رسید و آن روبان بزرگ سیاه را روی دستگیره در دید، مطمئن شد که دیگر در هیچ جای دنیا "لایم" را پیدا نخواهد کرد. البته ممکن بود که یک آشپز مرده باشد، یا یک پیشخدمت یا هرکسی غیر از "لایم"، اما او

می دانست - و احساس می کرد که از بیست پله پائین تر هم می دانست که "لایم" مرده است. او از بیست سال پیش هنگامیکه برای اولین بار او را در راهروی آن مدرسه‌ی غمزده دیده بود و زنگ شکسته‌ی مدرسه برای مراسم نیایش به صدا درآمده بود، او را همچون یک قهرمان می ستود. "مارتینز" اشتباه نمی کرد. اصلاً "اشتباه نمی کرد. بعد از آنکه ده دوازده بار زنگ در را به صدا درآورد، مرد کوتاه قامتی با چهره‌ی عبوس سرش را از در آپارتمان دیگری بیرون آورد و با صدایی آزار دهنده به او گفت: "فایده‌ی ندارد. آنجا کسی نیست. او مرده است."

- "آقای لایم؟"

- "البته. آقای لایم."

مارتینز بعدها به من گفت: "اول حرفش برایم بی معنی بود. بنظر فقط یک اطلاع مختصر می آمد. مثل ستون خلاصه‌ی اخبار روزنامه‌ی تایمز، بعد من از او پرسیدم: کی اتفاق افتاد؟ چطور؟"

مرد گفت: "یک ماشین او را زیر کرد. پنجشنبه‌ی گذشته." و بعد، مثل موضوعی که ربطی به او نداشته باشد، بازهم با لحنی عبوس گفت: "امروز بعد از ظهر آنها او را دفن می کنند، آنها همین الان رفتند."

- "آنها؟"

- "آره. دوتا از دوستانش. با تابوت رفتند."

- "مگر او در بیمارستان نبود؟"

- "فایده‌ی نداشت که او را به بیمارستان ببرند. او درجا، دم همین در کشته شد. گلگیر سمت راست محکم به شانه‌ی او خورد و مثل یک خرگوش لهش کرد."

"مارتینز" به من گفت که بعد از آنکه مرد کلمه‌ی خرگوش را به کار برد، "هاری لایم" دوباره زنده شد، بصورت پسرچه‌ی درآمد و تفنگی را به مارتینز قرض داد. پسرچه‌ی که در نقب‌های شنی "بریکورت

کمون " راه می‌رفت و می‌گفت : " شلیک کن ، دیوانه ، شلیک کن ، آنجا " و خرگوشی که از تیر مارتینز زخمی شده بود به پناهگاه خزید . هنگامیکه داشت از پله‌ها پائین می‌آمد ، از مرد غریبه پرسید : " کجا می‌خواهند دفنش کنند " ؟ .

– " در گورستان مرکزی ، سرمای آنجا اذیت‌شان می‌کند " .
 اصلاً " نمی‌دانست که چطور باید پول تاکسی را بپردازد . یا اینکه در وین چطور می‌توانست در مقابل پنج پوند انگلیسی اتاقی برای زندگی پیدا کند ، اما بهرحا ، فکر کردن درباره‌ی این مسایل را باید به بعد از آخرین دیدار با " هری لایم " محول می‌کرد . با تاکسی مستقیم تا گورستان مرکزی که در حومه‌ی منطقه انگلیسی قرار داشت ، رفت . برای رسیدن به گورستان ، آدم باید از منطقه‌ی شوروی‌ها و قسمت کوتاهی از منطقه آمریکایی‌ها بگذرد . منطقه‌ی آمریکایی‌ها بخاطر مغازه‌های بستنی – فروشی که در هر خیابانش بود ، هرگز با مناطق دیگر اشتباه نمی‌شد . خط آهن از کنار دیوار بلند گورستان می‌گذشت و یک مایل دورتر از آن در آن سوی ریل‌ها خانه‌های بزرگ و باغ‌ها و بازار قرار داشت و در این سو تعداد زیادی سنگ قبر برای صاحبان آنها و دسته گل‌های بسیاری برای عزاداران وجود داشت .

" مارتینز " هنوز به‌عظمت این باغ پر برف که در آن به آخرین ملاقات با " هری لایم " می‌شتافت پی نبرده بود . گویی که " هری " پیامی برای او گذاشته بود : " مرا در هایدپارک ملاقات کن " بدون آنکه مثلاً " مشخص کند " بین مجسمه‌ی آشیل و دروازه‌ی لنکستر " . خیابان‌های گورستان که هریک با حروف و شماره مشخص می‌شد ، مثل پره‌های یک چرخ بزرگ بودند . آنها حدود نیم مایل بطرف غرب رفتند ، بعد نیم مایل بطرف شمال رفتند و آنگاه بطرف جنوب برگشتند . . . برف ، مقبره‌های باشکوه خانوادگی را بصورتی مضحک درآورده بود ، روی صورت فرشته‌وش یک مجسمه یک تپه برف مانده بود ، یک " سنت " سببای سفید و کلفت پیدا کرده بود ، و روی پیکره‌ی یک کارمند عالی‌رتبه دولتی بنام " ولفانگ

گوتمان " کپه‌ی برف بجا مانده بود. حتی این گورستان هم به مناطق نفوذ قدرت‌ها تقسیم شده بود، منطقه‌ی روسها پر از مجسمه‌های بزرگ مردان مسلح بود، منطقه‌ی فرانسوی‌ها پر از صلیب‌های چوبی بود که یک پرچم سه رنگ پاره در میان آنها حالتی نیمه افراشته داشت. مارتینز بخاطر آورد که "لایم" یک کاتولیک بود، از اینرو بنظر نمی‌رسید او را در منطقه‌ی انگلیسی‌ها که آنها در جستجوییش بودند دفن کرده باشند. بنابراین آنها از مسیرشان برگشتند و در قلب جنگلی پیش رفتند که در آن قبرها در زیر گل‌های همیشه بهار، همچون گرگ‌های خفته بنظر می‌رسیدند که چشمان سفیدشان باز و بسته می‌شد. یک‌بار از زیر درختان سه‌مرد ظاهر شدند که یونیفورم عجیب سیاه و نقره‌ی رنگ قرن هجدهم به تن و کلاه‌های سه‌گوش به‌سر داشتند و یک گاری دستی را هل می‌دادند. آنها در جنگل گورها دوری زدند و دوباره ناپدید شدند.

فقط شانس به آنها کمک کرد تا به‌موقع به‌مراسم تدفین برسند. یک گروه کوچک در قطعه زمینی در این گورستان بزرگ که برف‌های آن پارو شده بود گرد آمده بودند و ظاهراً " سرشان به‌کاری بسیار خصوصی گرم بود. کشیش که حرف‌هایش از پشت پرده‌ی برف بطرز اسرارآمیزی شنیده می‌شد، به‌موعظه‌اش خاتمه داد و تابوت را داشتند پائین می‌بردند تا در ته قبر قرار دهند. دو مرد با لباس رسمی در کنار گور ایستاده بودند، یکی از آنها دسته گلی در دست داشت که ظاهراً فراموش کرده بود آن را روی تابوت بیاندازد، زیرا که با ضربه‌ی که مرد دیگر با آرنج به‌پهلویش زد، با عجله دست به‌کار شد و دسته گل را روی تابوت انداخت. دختری که کمی دورتر ایستاده بود، با دست صورتش را پوشانده بود، و من حدود بیست‌یارد دورتر کنار گور دیگری ایستاده بودم و در حالیکه با آرامش برای آخرین بار "لایم" را می‌دیدم، با دقت کسانی را که در آنجا حضور داشتند، زیر نظر داشتم، از نظر مارتینز من فقط مردی بودم که یک بارانی به‌تن داشتم. او بطرف من آمد و گفت: " ممکن است بگوئید چه کسی را دارند دفن می‌کنند؟".

من گفتم: " دوستی بنام لایم را " و از دیدن اشکهایی که روی صورت این غریبه سرازیر شده بودند، درشگفت شدم. ظاهرا " از آن مردهایی نبود که گریه می‌کنند، " لایم " هم از آن مردهایی نبود که کسی بخاطرشان سوگوار شود، آنهم عزاداری صادق با اشکهایی صادقانه. البته دخترک هم آنجا بود، اما آدم موقع این صحبت‌ها، حساب زن‌ها را جدا می‌کند.

مارتینز تا به آخر همانجا نزدیک من ایستاد. بعدها به من گفت که بعنوان یک دوست قدیمی، نمی‌خواست قاطی دوستان جدید او شود. مرگ " لایم " متعلق به آنها بود، بگذار مال آنها هم باشد. او دچار این توهم احساساتی بود که بیست سال از زندگی " لایم " متعلق به او بود. به محض اینکه ماجرا تمام شد، - من زیاد خرافاتی نیستم و حوصله‌ی سر و صداهایی را که بهنگام مرگ بلند می‌کنند ندارم - مارتینز با آن پاهای درازش به حرکت درآمد و در حالیکه بنظر می‌رسید که پاهایش مزاحم همدیگرند بطرف تاکسی رفت. سعی نکرد با کسی صحبت کند و اشک‌ها، حالا واقعا " روی صورتش سرازیر بودند، هرچند که هر یک از ما بخاطر سن و سال مان می‌توانیم پلک‌هایمان را بفشاریم و چند قطره‌ی آب غوره بگیریم.

می‌دانید که پرونده هیچکس کامل نیست، یک پرونده حتی بعد از یک قرن، و حتی پس از مرگ کسانی که پای‌شان به آن کشیده شده بسته نمی‌شود. بنابراین به دنبال مارتینز راه افتادم. آن سه نفر دیگر را می‌شناختم. حالا می‌خواستم این غریبه را بشناسم. کنار تاکسی به او رسیدم و گفتم: " من ماشین ندارم. ممکن است مرا هم تا شهر برسانید "؟

او گفت: " البته ". می‌دانستم که راننده‌ی جیب من مرا دیده و از وقتی از گورستان بیرون آمده‌ایم، بطور ناشناس دارد ما را تعقیب می‌کند. در طول راه دریافتم که مارتینز هرگز به پشت سر نگاه نمی‌کند. همیشه این عزاداران قلابی و عشاق قلابی هستند که می‌خواهند آخرین

نگاه را هم بکنند، آنها معمولا " روی سکوی راه آهن دست تکان می دهند، در حالیکه می توانند زود بروند و به پشت سرشان نگاه نکنند. آیا علتش این است که آنها آنقدر خودشان را دوست دارند که می - خواهند تا آخرین لحظه، خودشان را حتی به رخ مردگان بکشند؟

من گفتم: " اسم من گالووی است."

او گفت: " مارتینز."

- " شما دوست لایم بودید؟"

- " بله."

شاید خیلی از اشخاص در این هفته ی آخر جرات نمی کردند به

ابن راحتی بپذیرند که دوست " لایم " بوده اند.

- " خیلی وقت است که اینجا هستید؟"

- " من همین امروز بعد از ظهر از انگلستان آمده ام. هری از من

خواسته بود که پیش او بمانم. خبر نداشتم که مرده."

- " کمی شوکه شده اید؟"

او گفت: " ببین من بدجوری به یک نوشیدنی احتیاج دارم. اما

غیر از پنج پوند استرلینگ پول دیگری ندارم. خیلی متشکر می شوم اگر

شما برای من یک نوشابه بخرید."

حالا نوبت من بود که بگویم: " البته". لحظه یی فکر کردم و

بعد اسم یک بار کوچک در خیابان " کایرنتز" را بهراننده گفتم. فکر

کردم که او نمی خواهد در این حال در یک بار شلوغ انگلیسی که پر از

افسرهای انگلیسی و همراشان است دیده شود. اما این بار - شاید

به خاطر قیمت های گزافش - معمولا " به جز یک زوج که به خود مشغول

هستند مشتری دیگری ندارد. اما مشکل این بود که این بار واقعا " غیر از

یک نوع مشروب نداشت - یک لیکور شکلاتی شیرین که پیشخدمت با

دریافت مبلغی کمی کنیاک به آن اضافه می کرد - اما من تصور می کردم که

" مارتینز" همین که نوشابه یی می نوشید که پرده یی بروی گذشته و حال

می کشید، دیگر اعتراضی نخواهد داشت. دم در همان تابلوی همیشگی

دیده می‌شد که نشان می‌داد بار فقط از ساعت شش تا ده باز است، اما معمولاً کسی به تابلو محل نمی‌گذاشت و در را باز می‌کرد و وارد اتاق‌های جلویی می‌شد. ما یک اتاق کوچک را کاملاً به خودمان اختصاص دادیم. تنها زوجی که در "بار" بودند در اتاق پهلویی نشسته بودند و پیشخدمت که مرا می‌شناخت برایمان ساندویچ خاویار آورد و تنهایمان گذاشت. خوش شانسی اینجا بود که هم من و هم پیشخدمت می‌دانستیم که من اینجا حساب نسیه دارم.

مارتینز در حالیکه دومین مشروبش را به سرعت می‌نوشید گفت: "متاسفم اما او بهترین دوستی بود که من تا به حال داشتم." می‌دانستم که با رنجاندن او چیزهای بسیاری خواهم فهمید، بنابراین شروع به آزار دادنش کردم: "این مثل یک داستان سطح پائین است."

او به سرعت گفت: "من داستانهای سطح پائین می‌نویسم." بهر حال من چیزی فهمیده بودم. تا موقعی که سومین مشروبش را نوشیده بود، من این احساس را داشتم که او به راحتی حرف نخواهد زد. اما در عین حال مطمئن بودم که او از آنهایی است که بعد از پیمانۀ چهارمی بداخلاق می‌شوند.

گفتم: "از خودت و از "لایم" حرف بزن." او گفت: "نگاه کن. من بدجوری به یک مشروب دیگر احتیاج دارم. اما نمی‌توانم بازهم از یک بیگانه درخواست مشروب کنم. ممکن است یک یا دو پوند از پول‌های مرا به پول اطریشی تبدیل کنی؟" من گفتم: "ناراحت نباش. وقتی من برای استفاده از مرخصی به لندن آمدم، تو می‌توانی تلافی کنی. داشتی می‌گفتی که چطور با "لایم" آشنا شدی."

فنجان لیکور شکلاتی را چنان در دست‌هایش به اینطرف و آنطرف می‌چرخاند و به آن نگاه می‌کرد که خیال می‌کردی جنسش از بلور است. گفت: خیلی وقت پیش بود. فکر نمی‌کنم هیچکس هری را آنطور

که من می‌شناسم ، بشناسد " و من به فکر پرونده‌های قطور گزارش مامورین روی میزم افتادم که همه‌شان همین ادعا را داشتند . من به مامورینم اعتقاد دارم ، آنها را خیلی بدقت انتخاب کرده‌ام "

– " چند وقت بود که او را می‌شناختی ؟ "

– " بیست سال یا کمی بیشتر . در اولین روزهای مدرسه با او آشنا شدم . می‌توانم آنجا را در نظرم مجسم کنم . می‌توانم تابلوی اعلانات را با همه‌ی آنچه که رویش نوشته شده ببینم . می‌توانم صدای زنگ را بشنوم . او یک‌سال از من بزرگ‌تر بود و همه‌چیز را می‌دانست . خیلی چیزها را یادم داد " . جرعه‌ی دیگری از مشروبش نوشید و دوباره فنجان را چرخاند تا آنچه را که می‌خواست ببیند ، واضح‌تر ببیند . بعد گفت :

" مسخره است . من ملاقات با هیچ زنی را به این خوبی بخاطر نمی‌آورم "

– " او در مدرسه زرنگ بود ؟ "

– " نه آنطور که از او انتظار داشتند . اما فکرش خوب کار می‌کرد . یک نقشه‌کش حسابی بود . من در درس‌هایی مثل تاریخ و انگلیسی از هری بهتر بودم اما وقتی که قرار می‌شد نقشه‌های او را اجرا کنیم ، من خیلی بی‌دست و پا بودم " . خندید ، تازه داشت بکمک مشروب و حرف ، از ضربه‌ی ناشی از مرگ‌هری خلاصی می‌یافت . گفت :

" همیشه این من بودم که گیر می‌افتادم "

– " برای لایم این‌طور راحت‌تر بود "

الکل بی‌حوصله‌اش کرده بود . پرسید : " چه منظور کثیفی

داری ؟ "

– " خوب ، مگر همین‌طور نبود ؟ "

– " تقصیر، من بود ، نه تقصیر او . او اگر می‌خواست می‌توانست

آدم زرنگ‌تری را پیدا کند ، اما مرا دوست داشت "

فکر کردم حتماً " همین‌طور است ، آدم از بچگی خودش را بروز

می‌دهد . از نظر من هم " لایم " آدم صبوری بود .

— "آخرین بار کی او را دیدی؟"

— "اوه، شش ماه پیش برای شرکت در یک کنگره‌ی پزشکی در لندن بود. میدانی که او یک دکتر بود، اگرچه طبابت نمی‌کرد. هری همین طور بود، فقط می‌خواست مطمئن شود که از عهده‌ی انجام کاری برمی‌آید، و آنوقت علاقه‌اش را به آن‌کار از دست می‌داد. اما همیشه می‌گفت که طبابت اغلب به دردش می‌خورد."

و این هم درست بود. عجیب بود که لایمی که من و او می‌شناختیم چقدر به هم شبیه بودند. تنها تفاوت در این بود که او هری را از زاویه‌ی دیگری یا زیر نور دیگری می‌دید.

گفت: "یکی از چیزهایی که من در هری دوست داشتم حس شوخ طبعی‌اش بود."

بعد لبخندی زد که چهره‌اش را پنج‌سال جوانتر از آنچه بود نشان می‌داد. و گفت:

— "من یک مسخره هستم. من خوشم می‌آید که مسخره‌بازی در بیاورم. اما هری واقعا "استعداد داشت. می‌دانی؟ اگر او کمی زحمت می‌کشید، می‌توانست یک آهنگساز درجه‌ی یک باشد."

آهنگی را با سوت زد که بطرز عجیبی برایم آشنا بود.

گفت: "همیشه این آهنگ را بخاطر دارم. دیدم که هری داشت آنرا تصنیف می‌کرد. آنهم فقط در دو دقیقه و پشت یک پاکت. همیشه وقتی فکری در سر داشت این آهنگ را با سوت می‌زد."

دوباره آن آهنگ را با سوت زد و آنوقت من یادم آمد که چه‌کسی آنرا نوشته است. البته آن شخص هری نبود. من تقریبا "این را به او گفتم اما فایده‌اش چه بود؟ او به نواختن ادامه می‌داد. بعد به فنجان خیره شد و آنچه را که باقی مانده بود سر کشید. گفت: "خیلی بد است که آدم فکر کند او آنطور مرد."

من گفتم: "این بهترین حادثه‌ی بی بود که برایش اتفاق افتاد."
اول نکته را درنیافت، مشروب کمی گیجش کرده بود. بالاخره

گفت :

– " بهترین حادثه؟ "

– " بله " .

– " منظورت این است که درد نکشید؟ "

– " البته از این نظر هم شانس آورد " .

لحن صدایم بود که توجه مارتینز را جلب کرد نه کلماتی که بر زبان آوردم . به طرزی آرام اما خطرناک گفت : – می دیدم که دستش را مشت کرده است –

– " آیا داری به چیزی اشاره می کنی؟ "

نشان دادن جسارت بدنی در هر موقعیتی ، کار بی فایده بی است . بنابراین صندوق را عقب کشیدم تا از ضربه ی مشت او در امان باشم و گفتم :

– " منظورم این است که من در مرکز فرماندهی پلیس پرونده ی او را تکمیل کرده بودم . اگر این حادثه اتفاق نمی افتاد او باید برای مدتی طولانی – مدتی بسیار طولانی – به زندان می افتاد " .

– " برای چی؟ "

– " او تقریباً " بدترین تبهکاری بود که زندگی کشیش را در این شهر می گذراند " .

می دیدم که داشت فاصله ی بین ما را اندازه می گرفت و بالاخره به این نتیجه رسید که از جایی که نشسته است ، دستش به من نمی رسد . " رولو " می خواست حمله کند اما " مارتینز " آرام و محتاط بود . من کم کم دریافتم که این " مارتینز " است که خطرناک است . نمی دانستم که کاملاً در اشتباه بودم . نمی توانستم تصورش را بکنم که " رولو " از " مارتینز " چنین ابله ی ساخته است .

او پرسید : " تو یک پلیس هستی؟ "

– " بله " .

– " من همیشه از پلیس ها متنفر بوده ام . آنها همیشه یا خائن –

اند، یا احمق."

– "تو از این جور کتاب‌ها می‌نویسی؟"

می‌دیدم که دارد از روی صندلیش بلند می‌شود تا راه مرا سد کند. نگاه پیشخدمت را دزدیدم و او منظور مرا فهمید. – خوب است که آدم همیشه از یک "بار" برای برخورد‌هایش استفاده کند.

"مارتینز" لبخندی سطحی به لب آورد و به آرامی گفت: "باید

آنها را کلانتر خطاب کنم."

– "در آمریکا بوده‌ای؟" مکالمه‌ی احمقانه‌بی بود.

– "نه. آیا این یک بازپرسی است؟"

– "فقط علاقه دارم بدانم."

– "اگر هری یک تبه‌کار بود، لابد من هم هستم. ما همیشه با

هم کار می‌کردیم."

– "می‌توانم بگویم که هدف او این بود که تو را بنحوی وارد

تشکیلات کند. تعجبی نمی‌کنم اگر هدفش این بود که بچه‌بی را در بغل تو بگذارد و از تو بخواهد از او نگهداری کنی. روش او در مدرسه هم همین بود. خودت گفتی. مگر نه؟ و بالاخره آن موقع‌ها هم مدیر مدرسه از چیزهایی سر در می‌آورد."

– "داری اوضاع خودت را مرتب می‌کنی، مگر نه؟ تصور می‌کنم

جایی یک نادرستی در مورد بنزین اتفاق افتاده بود و تو نمی‌توانستی گناهکار را دستگیر کنی. این شد که به سراغ یک مرد مرده رفتی. این کاری است که یک پلیس می‌کند. تو یک پلیس واقعی هستی. مگر نه؟"

– "بله، اسکاتلندیارد، اما آنها برای انجام وظایفم به من

لباس سرهنگی پوشانده‌اند."

حالا او بین من و در قرار داشت. من بدون اینکه در دسترس او

قرار بگیرم نمی‌توانستم از پشت میز بیرون بیایم. من اهل زد و خورد نیستم و از طرفی او پنج اینچ از من بلندتر بود. من گفتم:

– "قضیه‌ی بنزین نبود."

— "لاستیک، قند، ... چرا شما پلیس‌ها برای تغییر ذائقه هم که شده یکی دوبار قاتل‌های واقعی را دستگیر نمی‌کنید؟"

— "خوب، می‌شود گفت که قتل هم بخشی از تبهکاری‌های او را تشکیل می‌داد."

با یک دست میز را بطرف من هل داد و دست دیگرش را برای گرفتن من دراز کرد، اما الکل محاسباتش را برهم زده بود. قبل از اینکه بخواهد تلاش دیگری بکند، راننده‌ی من او را در بغل گرفته بود. من گفتم:

— "با او خشونت نکن. او یک نویسنده است که شکمش پر از مشروب است."

راننده‌ام گفت: "آرام باشید قربان! نمی‌توانید؟". او حس داشتن درجه‌ی افسری را بطور اغراق‌آمیزی در خود داشت. او حتی می‌توانست "لایم" را هم "قربان" خطاب کند.

— "گوش کن کالاهان، یا هر چیزی که اسم لعنتی توست ..."

— "گالووی، من انگلیسی هستم. ایرلندی نیستم."

— "من تو را به بزرگترین احمق وین تبدیل می‌کنم. حواست جمع باشد که گناه خودت را به گردن یک مرده نیاندازی."

— "می‌فهمم. تو می‌خواهی تبهکار اصلی را برایم پیدا کنی؟ این مثل یکی از همان داستان‌های خودت است."

— "تو می‌توانی بگذاری من بروم، کالاهان. من ترجیح می‌دهم تورا بعنوان یک احمق مشهور کنم تا اینکه چشمت را کیود کنم. اینطوری تو فقط مجبور می‌شوی چند روز با چشم کیود شده به رختخواب بروی. اما وقتی من کارم را با تو تمام کنم، تو این شهر را ترک می‌کنی."

باندازه‌ی ارزش دو پوند، کوپن کاغذی را در جیب جلوی کتتش فرو کردم. گفتم: "اینها امشب به‌دردت می‌خورد. دستور می‌دهم در هواپیمایی که فردا به لندن پرواز می‌کند جایی برای تو نگهدارند."
— "نمی‌توانی مرا بیرون کنی. مدارک من اشکالی ندارد."

– "بله، اما این شهر هم مثل شهرهای دیگر است. اینجا هم تو بد پول احتیاج داری. اگر لیره استرلینگ را در بازار سیاه خرد کنی، در عرض بیست و چهار ساعت دستگیری می‌کنم. بگذارید برود."

"رولو مارتینز" خاک لباسش را تکاند و گفت: "بخاطر نوشابه‌ها متشکرم."

– "قابلی ندارد."

– "خوشحالم که نباید از تو ممنون باشم. حتماً به‌خرج اداره پلیس از من پذیرایی کردی."

– "بله."

– "یکی دو هفته دیگر وقتی دلایل کافی پیدا کنم، دوباره می‌بینمت" می‌دانستم که عصبانی است. فکر نمی‌کردم که جدی بگوید. فکر می‌کردم برای حفظ ظاهر چیزی گفته است.

– "فردا می‌آیم و می‌بینمت."

– "وقتت را تلف نمی‌کنم. من آنجا نخواهم بود."

– "پین" راه هتل ساشر را به‌تو نشان می‌دهد. آنجا می‌توانی اتاقی بگیری و شامی بخوری. من حساب را می‌پردازم."

خودش را کنار کشید – ظاهراً – تا پیشخدمت بتواند رد شود، اما به‌ناگهان ضربه‌اش را بطرف من فرود آورد. من خودم را کنار کشیدم اما محکم به میز برخورد کردم. پیش از آنکه ضربه‌ی بعدی را بزند، "پین" ضربه‌ی محکمی بر دهان او فرود آورد. او بین دو ردیف میزها به‌زمین خورد و وقتی بلند شد، از لب بریده‌اش خون می‌چکید. من گفتم: "فکر کردم قول دادی که دعوا نکنی."

کمی از خون را با آستینش پاک کرد و گفت: "اوه، نه. من گفتم که تو را به یک دیوانه لعنتی تبدیل می‌کنم. اما نگفتم که پای چشمت را کبود نمی‌کنم."

من روزی طولانی را پشت‌سر گذاشته بودم و دیگر حوصله رولو مارتینز را نداشتم. به "پین" گفتم: اطمینان حاصل کن که او سالم به

هتل ساشر می‌رسد. اگر رفتارش خوب بود، دیگر او را نزن". و در حالیکه از هردوی آنها رو برمی‌گرداندم و بطرف پیشخوان می‌رفتم (من استحقاق یک نوشابه‌ی دیگر را داشتم) شنیدم که "پین" با احترام بسیار به مردی که چند لحظه‌ی پیش با ضربه‌ی او نقش زمین شده بود، می‌گفت:

— "از این طرف قربان!، دستشویی همین پشت است".

۳

آنچه را که پس از آن اتفاق افتاد، از زبان "پین" نشنیدم. بلکه مدتها بعد هنگامی که داشتم حلقه‌های ماجرا را بازسازی می‌کردم، "مارتینز" به من گفت.

در واقع بازسازی ماجراها به من ثابت کرد که یک احمق هستم، اما نه کاملاً" به آن ترتیبی که مارتینز می‌گفت. "پین" او را تا قسمت پذیرش مسافری هتل رسانده بود و در آنجا فقط گفته بود: "این آقا با هواپیما از لندن آمده‌اند. سرهنگ گالووی گفته‌اند ایشان باید اتاقی داشته باشند" و بعد از این که این نکته را روشن کرده بود، گفته بود: "شب به‌خیر قربان" و رفته بود! او احتمالاً از لب‌های خون‌آلود "مارتینز" کمی شرمنده شده بود.

مسوؤل هتل پرسید: "آیا اتاقی رزرو کرده‌اید، قربان؟".

"مارتینز" در حالیکه دستمالی روی دهانش گرفته بود، با صدایی تودماغی گفت:

– "نه، نه. فکر نمی‌کنم".

– "فکر کردم شاید شما آقای دکستر باشید. ما اتاقی را برای مدت یک هفته بنام آقای دکستر رزرو کرده‌ایم".

مارتین گفت: "اوه، آقای دکستر منم". مارتینز بعدها به من گفت که ناگهان بنظرش رسید که شاید "لایم" اتاقی را به این نام رزرو کرده بود، چون آن مقالات تبلیغاتی قرار بود با نام "باک دکستر" چاپ شود، نه با نام "رولو مارتینز". در این موقع صدایی از کنار دستش گفت: "آقای دکستر، من خیلی متأسفم که نتوانستم پای پلکان هواپیما از شما استقبال کنم. اسم من گرابین است".

مرد جوان چاقی بود که وسط سرش بطور طبیعی بی مو بود و عینکی دسته شاخی به چشم داشت که یک جفت از قطورترین شیشه‌های ممکن رویش بود. مرد جوان با لحن پوزش خواهانه‌بی به حرف‌هایش ادامه داد: " یکی از دوستان ما بطور اتفاقی به فرانکفورت تلفن کرد و فهمید که شما در هواپیما هستید. در حالیکه دفتر سرپرستی یکی از احمقانه‌ترین اشتباهاتش را مرتکب شد و طی تلگرافی اعلام کرد که شما نخواهید آمد. تلگراف بد تایپ شده بود و چیزی درباره‌ی سوئد در آن دیده می‌شد. اما وقتی من از طریق فرانکفورت از آمدن شما باخبر شدم، سعی کردم که پای هواپیما به دیدار شما بیایم، اما نرسیدم. یادداشت من به شما رسید؟".

مارتینز در حالیکه دستمالش را روی دهان گذاشته بود به نحو مبهمی گفت:

– " بله، بله؟".

– " آقای دکستر، نمی‌دانید که از ملاقات شما چقدر هیجان زده شده‌ام".

– " شما لطف دارید".

– " از وقتی که یک بچه بودم، همیشه فکر می‌کردم که شما بزرگترین داستان‌نویسن اسن قرن هستید".

مارتینز چهره درهم کشید. اگر می‌خواست دهانش را برای اعتراض کردن باز کند، حتماً " دردش می‌آمد. نگاهی از روی عصبانیت به آقای گرابین انداخت. اما نمی‌شد تصور کرد که مرد جوان دارد او را مسخره می‌کند.

– " آقای دکستر شما در اطریش خوانندگان بسیاری دارید. هم کتاب‌های ترجمه شده و هم کتاب‌های زبان اصلی شما اینجا طرفداران زیادی دارد. مخصوصاً " کتاب " دماغه‌ی خمیده". خود من هم این کتاب را بیشتر از بقیه‌ی کتاب‌هایتان دوست دارم.

مارتینز سخت در فکر بود: " گفتید اتاقی برای یک هفته؟".

– "بله".

– "خیلی لطف کردید."

– "آقای اشمیت هر روز بلیت‌های مخصوصی به شما خواهد داد که با آن پول تمام غذاهایتان را بپردازید. اما فکر می‌کنم شما کمی پول توجیبی هم احتیاج دارید. آنرا هم درست می‌کنیم. ما فکر کردیم که شما فردا به یک روز آرام احتیاج دارید که احتمالاً نگاهی هم به اطراف بیاندازید."

– "بله".

– "اگر یک راهنما بخواهید، همه‌ی ما در خدمت شما هستیم. پس فردا غروب در انستیتو بحث کوچکی درباره‌ی داستان معاصر داریم. ما فکر کردیم که شاید شما چند کلمه سخنرانی کنید تا بحث شروع شود و در پایان هم به سوالات پاسخ بدهید."

"مارتینز" در آن لحظه بخاطر رها شدن از شر آقای گرابین و بخاطر یک هفته اقامت مجانی حاضر بود که با هر پیشنهادی موافقت کند، و "رولو" هم آنطور که بعدها من فهمیدم همیشه برای هر پیشنهادی – یک نوشابه، یک دختر، یک شوخی، یک هیجان تازه – آمادگی کامل داشت. بنابراین او در حالیکه همچنان دستمال جلوی دهانش بود، گفت: "البته، البته".

– "بخشید آقای دکستر، شما دندان درد دارید؟ من یک دندانپزشک خیلی خوب سراغ دارم."

– "نه. یک نفر مرا زده. همین."

– "خدای من! می‌خواستند جیب‌تان را بزنند؟"

– "نه. یک سرباز بود. من سعی کرده بودم مشتی به چشم سرهنگ فرمانده او بزنم". آنوقت دستمال را برداشت و لب بریده‌اش را به گرابین نشان داد. بعدها او به من گفت که "گرابین" نمی‌توانست کلمه‌یی برای گفتن پیدا کند. مارتینز نمی‌توانست علت این امر را درک کند، چونکه هرگز آثار معاصر بزرگش "بنجامین دکستر" را نخوانده

بود. حتی اسمش را هم نشنیده بود. من یکی از دوستان اران "دکستر" هستم و بنابراین سر درگمی "گرابین" را درک می‌کنم. دکستر را از پیروان "هنری جیمز" دانسته‌اند، اما در آثار او آن حس زنانه بیشتر بچشم می‌خورد. حتی دشمنانش سبک او را پیرزن پسند توصیف کرده‌اند. از نظر دیگران، مردی که سنش از پنجاه سال گذشته است و هنوز به گلدوزی علاقه دارد و ذهن نه‌چندان شلوغش را با توری‌دوزی آرام می‌کند، باید اشکالی در کارش باشد.

– "آیا تا به حال کتابی بنام "سوار تنهای سانتافه" خوانده‌اید؟"

– "نه. فکر نمی‌کنم."

مارتینز گفت: "بهترین دوست این سوار تنها با گلوله‌ی کلانتر شهری بنام "لاست کلیم گالچ" به خاک افتاد. داستان درباره‌ی این است که او چطور با ظاهری کاملاً "قانونی کلانتر" به خاک و خون کشید و انتقام دوستش را گرفت."

– "هرگز تصورش را نمی‌کردم که شما کتاب وسترن بخوانید آقای دکستر."

در حالیکه "گرابین" این را می‌گفت، "مارتین" سخت در تلاش بود تا جلوی "رولو" را بگیرد تا نگوید: "من خودم این داستانها را می‌نویسم."

– "خوب منم درست به همان ترتیب اسلحه‌ام را رو به سرهنگ کالاهان نشانه رفته‌ام."

– "هرگز اسمش را نشنیده‌ام."

– "اسم هری لایم را شنیده‌ای؟"

گرابین با احتیاط گفت: "بله، اما هرگز واقعا" او را نمی‌شناختم."

– "ولی من می‌شناختم. او بهترین دوست من بود."

– "هیچوقت فکر نکرده بودم که ممکن است او یک شخصیت

ادبی باشد " .

– " هیچکدام از دوستان من شخصیت ادبی نیستند " .

گرابین بطرزی عصبی پشت عینک دسته شاخی پلک می‌زد . با لحن تسلی بخشی گفت : " گرچه ، او به تأثر علاقه داشت . یکی از دوستانش که زن بازیگر تأثر است در انستیتو انگلیسی یاد می‌گیرد . او یکی دوبار برای دسترسی به آن دختر به او تلفن کرد " .

– " جوان است یا پیر؟ "

– " اوه ، جوان است ، خیلی جوان . اما بعقیده‌ی من بازیگر

خوبی نیست " .

مارتینز بیاد دختری افتاد که کنار گور ایستاده بود و صورتش را با دست پوشانده بود . گفت : " می‌خواهم همه‌ی دوستان هری را ملاقات کنم " .

– " او احتمالاً در سخنرانی شما شرکت خواهد کرد " .

– " اطریشی است؟ " .

– " ادعا می‌کند که اطریشی است ، اما گمان کنم که مجار باشد .

او در " بوزف استاد " کار می‌کند " .

– " چرا ادعا می‌کند که اطریشی است؟ " .

– " روس‌ها گهگاه به مجارها علاقمند می‌شوند . تعجبی نمی‌کنم

اگر " لایم " در مورد مدارک این دختر کمکی به او کرده باشد ، او خودش را " اشمیت " می‌نامد . آنا اشمیت . نمی‌توانید تصورش را بکنید که اسم یک زن بازیگر انگلیسی اشمیت باشد . می‌توانید؟ آنهم یک بازیگر خوشگل . از نظر من این قضیه مشکوک‌تر از آن است که واقعی باشد " .

مارتینز احساس کرد که آنچه را که می‌خواست از گرابین بیرون

کشیده است ، بنابراین خستگی را بهانه کرد و قول داد که فردا صبح به او تلفن خواهد کرد . آنگاه برای مخارج ضروری خود و باندازه ارزش ده پوند کوپن را از او پذیرفت و به اتاقش رفت . بنظرش رسید که خیلی به سرعت دارد پول گیر می‌آورد – دوازده پوند در کمتر از یک ساعت .

او خسته بود. این را موقعی فهمید که با چکمه روی تخت دراز کشید. در عرض یک دقیقه وین را پشت سر گذاشته بود و در جنگلی انبوه درحالیکه تا میچ پایش در برف فرو می‌رفت، راه می‌پیمود. جفدی ناله سرداد و ناگهان او احساس تنهایی و ترس کرد. او زیر یک درخت بخصوص با "هری" وعده ملاقات داشت! اما در جنگلی اینچنین انبوه، از چگونه می‌توانست یک درخت را بین بقیه‌ی درختان تشخیص دهد؟ آنگاه کسی را دید و به طرفش دوید. او داشت آهنگی را با سوت می‌نواخت و قلب مارتینز از آرامش و سرور پر شد چرا که بالاخره از تنهایی درآمده بود. آن شخص برگشت، اما او "هری" نبود. بیگانه‌یی بود که در دایره‌یی کوچک از برف‌های آب شده می‌چرخید و به او نیشخند می‌زد و جفد پیایی ناله سر می‌کرد. ناگهان با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد.

صدایی که تنها اندکی ته لهجه‌ی خارجی داشت، گفت:

– "آقای رولو مارتینز؟"

– "بله". تغییر جالبی بود که خودش باشد نه دکستر.

صدا گفت: "شما مرا نمی‌شناسید" البته لازم نبود این را

بگوید. و ادامه دارد: "اما من یکی از دوستان هری لایم بودم".

این هم تغییر جالبی بود که حالا همه ادعا می‌کردند از دوستان

هری لایم بوده‌اند. مارتینز نسبت به این بیگانه دلگرم شد. گفت:

"خوشحال می‌شوم که بتوانم با شما ملاقات کنم".

– "من آنطرف هتل در "اولدوینا" هستم".

– "نمی‌شود فردا همدیگر را ببینیم؟ امروز من در چند مورد

گرفتاری داشتم".

– "هری از من خواست که ببینم وضع شما خوب است یا نه.

موقعی که می‌مرد من در کنارش بودم".

رولو مارتینز گفت: "فکر کردم... و دیگر ادامه نداد. اما

می‌خواست بگوید: "فکر کردم که او بطور ناگهانی مرد". اما فکر کرد

بهتر است احتیاط کند. بنابراین گفت: " شما اسمتان را به من نگفتید."

صدا گفت: " کورتز، علاقه داشتم که من به دیدن شما بیایم، اما می‌دانید که اطریشی‌ها را به هتل ساشر راه نمی‌دهند." - " شاید بتوانیم فردا صبح در "اولدوینا" با هم ملاقات کنیم."

صدا گفت: " حتما"، البته اگر مطمئن هستید که تا آن موقع اشکالی برایتان پیش نمی‌آید." - " منظورتان چیست؟"

- " هری فکر می‌کرد که شما بی‌پول هستید." رولو مارتینز همانطور که گوشی را کنار گوش خود نگهداشته بود دراز کشید و فکر کرد: " به وین بیا و پول در بیاور. این سومین بیگانه‌یی بود که در کمتر از پنج ساعت می‌خواست به او پول بدهد." بنابراین با احتیاط گفت: " اوه، تا موقعی که شما را ببینم می‌توانم خودم را اداره کنم." تا موقعی که او نمی‌دانست پیشنهاد مرد چیست، رد کردنش فایده‌یی نداشت.

- " می‌توانیم ساعت یازده در " اولدوینا" در خیابان کایرنتر قرار بگذاریم؟ من لباس قهوه‌یی رنگ می‌پوشم و یکی از کتاب‌های شما را در دست خواهم داشت."

- " خیلی خوب است. آن کتاب را چطور گیر آوردید؟"

- " هری آن را به من داد." آن صدا جذابیت و منطقی خاص در خود داشت. اما هنگامیکه مارتینز به آن شب بخیر گفت و گوشی را گذاشت، با خود فکر کرد که اگر هری قبل از مرگ تا این حد هشیار بود، چرا تلگرافی برای او نفرستاده بود و او را از آمدن به وین منصرف نکرده بود؟ آیا کالاهان هم گفته بود که هری بطور ناگهانی یا بدون درد مرد؟ شاید هم خود او این حرف را در دهان کالاهان گذاشته بود؟ از این لحظه به بعد بود که مارتینز دریافت در مسالهی مرگ "هری" اشکالی وجود دارد، اشکالی که پلیس گیج‌تر از آن بود که بتواند آنرا کشف کند.

مارتینز سعی کرد که خودش این اشکال را به کمک دو سیگار کشف کند ، اما بدون اینکه شام بخورد یا از آن راز سر در بیاورد به خواب رفت . روز درازی بود ، اما نه بحد کافی .

۴

مارتینز به من گفت: " چیزی را که از نگاه اول در وجود او نپسندیدم، کلاه گیش بود. یکی از آن کلاه گیس‌های خیلی آشکار بود، پهن و زرد بود و پشت سرش سیخ‌سیخ بود و درست روی سر جا نمی‌افتاد. کسی که طاسی را نمی‌پذیرد، باید یک چیز ساختگی در وجودش داشته باشد. صورتش هم یکی از آن صورت‌هایی بود که خط‌های دقیق و حساب شده‌ی دارد. درست مثل اینکه آرایش کرده باشد - خطوطی در صورت برای جذابیت بیشتر و خطوطی در گوشه‌های چشم. طوری آرایش کرده بود که توجه دختر مدرسه‌ی‌ها را جلب کند."

این مکالمه مدت‌ها بعد صورت گرفت، موقعی این ماجرا را برای من تعریف کرد که دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده بود. ما در "اولدوینا" پشت همان میز نشسته بودیم که او آنروز صبح با "کورتز" آنجا نشسته بود. و وقتی که داشت جمله‌ی مربوط به دختر مدرسه‌ها را می‌گفت، دیدم که چشم‌هایش ناگهان به جایی دقیق شدند. یک دختر بود - بنظر من مثل هر دختر دیگری بود که با عجله زیر برف راه می‌رود.

- "چیز خوشگلی است؟"

نگاهش را از دختر برداشت و گفت: " این چیزها دیگر از من گذشته. می‌دانی گالووی؟، در زندگی هر مردی زمانی می‌رسد که آدم همه‌ی این جور چیزها را کنار می‌گذارد..."

- "می‌فهم ولی فکر کردم که تو داشتی به یک دختر نگاه می‌کردی."

- " نگاه می‌کردم. اما تنها به این دلیل که برای یک لحظه او مرا بیاد "آنا" انداخت. آنا اشمیت."

- " او کیست؟ یک دختر است؟ "
- " اوه، بله، بهر حال . "
- " منظورت از بهر حال چیست؟ "
- " او دوست هری بود . "
- " حالا نوبت تو شده؟ "
- " او از آن دخترها نیست، گالووی . او را در مراسم تدفین هری ندیدی؟ من دیگر دنبال دردسر نیستم . من دردسر دیگری دارم که برای تمام عمرم کافی است . "
- من گفتم : " داشتی از کورتز برایم حرف می‌زدی . "
- ظاهرا " کورتز، امروز آنجا نشسته بود و کتاب " سوار تنهای سانتافه " را به رخ می‌کشید . موقعیکه مارتینز سر میزش نشست او با علاقه‌یی ساختگی گفته بود : " دلهره‌یی که شما در داستان ایجاد می‌کنید، شگفت‌انگیز است . "
- " دلهره؟ " –
- " هیجان . شما استاد هیجان هستید . در پایان هر فصل آدم تنها باید حدس بزند "
- مارتینز گفت : " پس شما دوست هری بودید؟ " .
- " فکر می‌کنم بهترین دوستش . و بعد از یک مکث که ظاهرا " در طول آن داشت اشتباهش را تصحیح می‌کرد ، ادامه داد : " البته بعد از شما . "
- " به من بگو که او چطور مرد؟ "
- " من با او بودم . ما با هم از در آپارتمان او بیرون می‌آمدیم و هری یکی از آشنایانش را در آنطرف خیابان دید . یک آمریکایی بنام "کولر" . او برای "کولر دست تکان داد و هنگامیکه برای دیدن او خواست از عرض خیابان بگذرد ، یک جیب سر رسید و او را زیر کرد . درواقع تقصیر از هری بود . راننده گناهی نداشت . "
- " یک نفر به من گفته است که او بطور ناگهانی مرد . "

- " کاشکی این‌طور بود . هرچند که به‌رحال او پیش از رسیدن آمبولانس مرد " .
- " او در آن موقع قادر به صحبت کردن بود؟ " .
- " بله . حتی موقعی که درد می‌کشید ، نگران شما بود " .
- " او چه گفت؟ " .
- " کلمات دقیقش را بخاطر ندارم ، رولو . می‌توانم شما را رولو خطاب کنم؟ او همیشه از شما با این عنوان یاد می‌کرد . او اصرار داشت که وقتی شما می‌رسید ، من از شما مراقبت کنم . دقت کنم که هوای شما را داشته باشند . برای شما بلیت برگشت تهیه کنم " . موقعیکه مارتینز این ماجرا را برای من شرح می‌داد به‌من گفت: " می‌بینی ، من علاوه بر پول ، بلیت برگشت هم جمع می‌کردم " .
- " اما چرا تلگراف نزدید که مرا از آمدن منصرف کنید؟ " .
- " تلگراف زدیم ، اما ظاهراً " به‌شما نرسید . با این منطقه بندی و سانسور ممکن است یک تلگراف پنج روز در راه باشد " .
- " از طرف مقامات رسمی به ماجرا رسیدگی شد؟ " .
- " البته " .
- " می‌دانستید که پلیس بطرز احمقانه‌یی فکر می‌کرد که هری در کارهای غیر قانونی دست داشت؟ " .
- " نه . اما در وین همه در این جور کارها دست دارند . همه‌ی ما یا سیگار می‌فروشیم ، یا شیلینگ انگلیسی را با کوپن عوض می‌کنیم ، و از این قبیل کارها . حتی یک نفر از اعضای کمیسیون کنترل را هم نمی‌توانید پیدا کنید که قانون شکنی نکرده باشد " .
- " منظور پلیس چیزی بدتر از این بود " .
- مرد کلاه‌گیس به‌سر با احتیاط گفت: " گاهی فکرهای پوچ به سرشان می‌زند " .
- " به‌رحال من اینقدر اینجا می‌مانم تا به آنها ثابت کنم که آنها اشتباه می‌کنند " .

کورتز سرش را بشدت تکان داد و کلاه گیشش تا اندازه بی جا به جا شد . گفت : " فایده اش چیست ؟ هیچ چیزی نمی تواند هری را برگرداند " .
 - " من می خواهم کاری کنم که آن افسر پلیس از وین فراری شود " .

- " نمی فهمم چه کار می توانید بکنید ؟ " .
 - " می خواهم کار را از لحظه ی مرگ او شروع کنم . آنجا تو بودی و آن مردی که اسمش " کولر " است ، و راننده . می توانی نشانی آنها را بمن بدهی ؟ " .

- " من آدرس راننده را نمی دانم " .
 - " می توانم آدرس او را از پرونده ی دادستانی بگیرم . حالا باقی می ماند آن دختر ... دوست هری " .

کورتز گفت : " برای او دردناک است " .
 - " برای من او مهم نیست . هری مهم است " .
 - " می دانی پلیس به چه چیزی مشکوک است ؟ " .
 - " نه . من زود عصبانی شدم " .

کورتز به آرامی گفت : " هیچوقت به ذهنت رسیده که ممکن است گند کاری را بالا بیاوری که به زیان آبروی هری تمام شود ؟ " .
 - " من این ریسک را می کنم " .
 - " در هر حال به کمی وقت و پول احتیاج داری " .
 - " من وقت دارم ، و تو می خواهستی به من کمی پول قرض بدهی ، مگر نه ؟ " .

کورتز گفت : " من آدم ثروتمندی نیستم . من فقط به هری قول دادم که هوای تو را داشته باشم و سالم تو را برگردانم " .
 مارتینز گفت : " لازم نیست نگران پول یا هواپیما باشی . اما من با تو شرطی می بندم . پنج پوند به صد شیلینگ شرط می بندم که قضیه ی مرگ هری اشکالی دارد " .

تیری در تاریکی بود ، اما احساس غریزی مطمئنی داشت که

قضیهی مرگ اشکالی دارد . هرچند که او هنوز اسم آن را جنایت نگذاشته بود . کورتز فنجان قهوه را نزدیک لب برده بود و مارتینز نگاهش می کرد . کورتز با کمی سر و صدا و با هورت های طولانی قهوه را نوشید . آنوقت فنجان را به زمین گذاشت و گفت :

– " منظورت از اشکال چیست؟ "

– " از نظر پلیس همین که جنازه ای پیدا می کرد ، کافی بود . اما آیا این از نظر تبهکار واقعی هم کافی است؟ " وقتی این حرف را زد فهمید که ظاهراً " حرف هایش روی کورتز بی تاثیر بوده است . آیا او سعی نمی کرد احتیاط کند یا آرامش خودش را حفظ کند؟ دست های گناهکار الزاماً " نمی لرزد . فقط در داستانهاست که لرزش دست لیوان را می شکند و بیقراری را لو می دهد . اغلب در رفتار حساب شده هم می توان اثر هیجان را دید . کورتز طوری قهوه اش را نوشیده بود که انگار چیزی نشنیده بود .

جرعهی دیگر نوشید و گفت : " خوب ، البته برایت آرزوی شانس می کنم . هرچند که فکر نمی کنم چیزی وجود داشته باشد که تو بخواهی از آن سر در بیاوری . اگر کمکی خواستی از من بگیر " .

– " من آدرس " کولر " را می خواهم " .

– " حتما " ، برایت می نویسم ، اینجاست . در منطقهی آمریکایی –

ها " .

– " و آدرس خودت؟ " .

– " آنرا هم زیرش نوشته ام . من به اندازه کافی کم شانس هستم که در منطقهی روس ها زندگی کنم . بنابراین آخر شب ها به دیدن من نیا . دور و بر ما گاهی اتفاقاتی می افتد " . داشت یکی از آن لبخندهای حساب شدهی وینی اش را می زد . خط های دور دهان و چشم ها جذاب بودند . گفت : " با من در تماس باش و اگر به کمک احتیاج داشتی . . . اما من هنوز فکر می کنم که حرفت منطقی نیست " . کتاب " سوار تنها " را لمس کرد و ادامه داد : " ملاقات با شما به من احساس غرور می دهد . بک

استاد هیجان " و با یک دست کلاه گیش را مرتب کرد و وقتی دست
دیگرش را بطرف دهانش برد، گویی لبخندی را که به لب داشت طوری
پاک می کرد که انگار هرگز نبود .



مارتینز، در آستانه در صحنه‌ی تآثر " یوزف اشتاد " روی یک صندلی چوبی نشست. پس از اجرای مراسم افتتاح او کارت ویزیت خود را با نوشتن جمله‌ی " یکی از دوستان هری " برای "آنا اشمیت" فرستاده بود. ردیفی از پنجره‌های کوچک با پرده‌های چرمی و چراغ‌هایی که یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند، محل بازیگران را در پشت صحنه مشخص می‌کرد که داشتند در آنجا قهوه‌ی بدون شکر و نان بدون کره می‌خوردند تا برای اجرای قسمت بعدی نمایش جانی بگیرند. آن محل، مثل این بود که یک خیابان را برای صحنه‌ی فیلم در داخل استودیو ساخته باشند. اما با وجود سرپوشیده بودن، بازهم آنجا سرد بود. حتی برای کسی که اوورکت پوشیده بود هم سرد بود. بطوریکه مارتینز زیر پنجره‌های کوچک شروع به قدم‌زدن کرد. او بعدها به من گفت که این احساس را داشت که "رومئو" است، اما نمی‌داند کدامیک از بالکن‌ها متعلق به "ژولیت" است.

حالا آرام بود و فرصت داشت که فکر کند. "مارتینز" بود که در اینجا برتری داشت، نه "رولو". وقتی چراغ یکی از پنجره‌ها خاموش شد و یک زن بازیگر به راهرویی که او در آن قدم می‌زد وارد شد، او حتی نگاهی هم به زن نکرد. حوصله‌اش را نداشت. او فکر کرد که حق با "کورتز" است. همه‌ی آنها حق دارند. رفتار من مثل یک احمق رومان‌تیک است. فقط یک کلمه با "آنا اشمیت" حرف می‌زنم. چند کلمه شفقت‌آمیز. و آنوقت دست و پایم را جمع می‌کنم و می‌روم. بعدها به من گفت که مسأله‌ی آقای "گرابین" را کاملا فراموش کرده بود.

صدایی از بالای سرش گفت: "آقای مارتینز". و او سرش را بلند

کرد و به صورتی که چند فوت بالای سرش از میان پرده‌ها به او نگاه می‌کرد، نگاه کرد. وقتی به او گفتم که باز دارد برای خودش دردسر درست می‌کند، گفتم که آن صورت اصلاً "زیبا نبود. فقط یک چهره‌ی صادق، موهای تیره و چشمهایی که در آن نور، قهوه‌یی بنظر می‌آمدند، یک پیشانی پهن و یک دهان گشاد که برای جذاب بودن تلاشی نمی‌کرد. به‌نظر "رولو مارتینز" رسید که در بوی موها یا دست‌ها خطری نبود که در آن لحظه‌ی بی‌خبری، زندگی آدم را دیگرگون کند. زن گفت: "ممکن است لطفاً بیایید بالا؟ در دوم دست راست".

مارتینز بدقت برای من توضیح داد که: بعضی از آدم‌ها هستند که آدم آنها را از اولین نگاه دوست خود به حساب می‌آورد. آدم می‌تواند با آنها راحت برخورد کند، چون می‌داند که هرگز خطری تهدیدش نمی‌کند. گفت: "آن زن، آنا بود" و من مطمئن نبودم که آیا مارتینز زمان گذشته را عمداً به‌کار برده بود یا نه.

برخلاف اتاق بیشتر بازیگران، این اتاق تقریباً "خالی بود. نه لباسی نه لوازم آرایشی، نه رنگی. روی دستگیره در تنها یک لباس بود، زیرپوشی که در پرده‌ی دوم مارتینز از روی صندلی راحت تا آنرا روی صحنه دیده بود. و یک قوطی رنگ و روغن که نیمی از آن مصرف شده بود! روی اجاق گاز یک کتری به آرامی صدا می‌کرد. زن گفت:

– "یک فنجان چای می‌خورید؟ یک نفر هفته‌ی گذشته یک بسته چای برای من فرستاد. بعضی وقتها آمریکایی‌ها از این کارها می‌کنند. معمولاً در شب اول، بجای گل... می‌دانید که...؟".

او گفت: "یک فنجان می‌خورم". اما اگر فقط یک چیز بود که او از آن تنفر داشت، آن چیز، چای بود. وقتی که زن داشت چای را درست می‌کرد، او مراقبش بود. و زن چای را غلط درست می‌کرد. آب نجوشیده بود. قوری داغ نشده بود و چای خشک هم کم ریخته شده بود. زن گفت: من هیچوقت نفهمیدم که چرا انگلیسی‌ها چای را دوست دارند".

مارتینز فنجانش را مثل دارو سریع سر کشید و او را تماشا کرد که داشت فنجان خودش را با لذت و به آرامی می نوشید . مارتینز گفت :
- " من خیلی دلم می خواست که شما را ببینم . درباره ی هری " .
لحظه ی دردناکی بود . مرد دید که در این لحظه دهان زن خشک شد .

- " بله ؟ " .

- " من بیست سال بود که او را می شناختم . دوستش بودم . ما در مدرسه با هم بودیم . بعدش هم همین طور . می دانید ؟ کمتر ماهی می گذشت که ما در آن ملاقاتی نداشته باشیم " .
زن گفت : " وقتی کارت شما به دستم رسید ، نمی توانستم جواب منفی بدهم . اما چیزی نیست که ما بتوانیم درباره اش حرف بزنیم . مگر نه ؟ هیچ چیز " .

- " من می خواهم بدانم . . . " .

- " او مرده است . این آخرش است . همه چیز تمام شده . تمام .
فایده ی حرف زدن چیست ؟ " .

- " هر دوی ما او را دوست داشتیم " .

- " نمی دانم . تو نمی توانی بفهمی . من دیگر هیچ چیز نمی دانم
جز اینکه . . . " .

- " جز اینکه چی ؟ " .

- " که من هم می خواهم بمیرم " .

مارتینز به من گفت : " آنوقت نزدیک بود من بروم . فایده اش چه بود که من بخاطر افکار عجیب خودم او را ناراحت کنم ؟ اما در عوض از او یک سوال کردم : " آیا تو مردی بنام کولر را می شناسی ؟ " .

زن پرسید : " یک آمریکایی ؟ فکر می کنم او همان مردی است که وقتی هری مرد ، برای من کمی پول آورد . من نمی خواستم پول را بگیرم .
اما او گفت که هری در لحظه ی آخر نگران بوده و اصرار کرده است " .

- " بنابراین او بطور ناگهانی نمرد ؟ " .

– " اوه . نه " .

مارتینز به من گفت : " نمی دانستم چطور شده بود که این فکر به ذهن من رسیده بود و بعد فکر کرده بودم که فقط همسایه‌ی هری به من اینطور گفته بود و نه هیچکس دیگر . من به دخترک گفتم : ظاهرا " هری آخر سر حواس جمعی داشته ، چونکه مرا هم بخاطر داشته است . ظاهرا " این نشان می دهد که واقعا " دردی در کار نبوده " .

– " این همان چیزی است که من هم مرتب به خودم می گویم " .

– " تو دکتر را دیده‌ای ؟ "

– " یک بار . هری مرا پیش او فرستاد . او دکتر خود هری بود .

او در همان نزدیکی زندگی می کرد " .

مارتینز ناگهان در آن گوشه‌یی از ذهنش که اینگونه تصویرها را می سازد ، در مکانی ویران جسدی روی زمین دید و یک گروه پرنده که به دورش جمع شدند . شاید این صحنه‌یی از یکی از کتاب‌های خودش بود که هنوز نوشته بود و تازه در آستانه‌ی ضمیر به‌شیار او داشت شکل می گرفت . تصویر محو شد و او فکر کرد که چقدر عجیب بود که همه‌ی آنها درست در همان لحظه در آنجا حضور داشتند : همه‌ی دوستان هری ، کورتز ، دکتر و این مردی که اسمش کولر بود . ظاهرا " فقط دو نفری که به او عشق می ورزیدند در صحنه حضور نداشتند . مارتینز گفت : " و راننده . آیا شهادت او را شنیده‌یی ؟ " .

– " او ناراحت و ترسیده بود . اما شهادت " کولر " باعث

تبرئه‌ی او شد . نه ، تقصیر او نبود . مرد بیچاره . همیشه شنیده بودم که هری می گفت او راننده‌ی محتاطی است " .

– " او هم هری را می شناخت ؟ " . پرنده‌ی دیگری هم در کنار

جسدی که دمر روی شن افتاده بود فرود آمد . حالا از روی لباس‌ها می توانست بگوید که او " هری " است که مثل بچه‌یی که در یک بعد از ظهر گرم تابستانی روی چمن کنار زمین بازی خوابیده ، آنجا افتاده است .

یک نفر از آنطرف پنجره صدا زد: "دوشیزه اشمیت!"

زن گفت: "آنها دوست ندارند که آدم زیاد اینجا بماند. این کار باعث می شود برق آنها" مصرف شود."

مارتینز از فکر اینکه چیزی به دخترک بدهد منصرف شده بود. به او گفت: "پلیس می گوید که قصد داشته هری را دستگیر کند. آنها او را به کارهای خلاف قانون متهم کرده اند."

دخترک هم مثل "کورتز" با مساله برخورد کرد.

— "اینجا همه در کارهای غیرقانونی دست دارند."

— "اما من فکر نمی کنم که قضیه ی هری جدی بود."

— "نه."

— "اما ممکن است برایش پاپوش دوخته باشند. تو مردی را بنام کورتز می شناسی؟"

— "فکر نمی کنم."

— "او کلاه گیس به سر می گذارد."

— "اوه". مارتینز به نکته ی مناسبی اشاره کرده بود.

گفت: "فکر نمی کنی این عجیب بود که همه ی آنها آنجا باشند، آنهم در لحظه ی مرگ؟ همه هری را می شناختند. حتی راننده، دکتر..."

زن با آرامشی توأم با ناامیدی گفت: من هم به این فکر کرده ام. اگرچه چیزی درباره ی کورتز نمی دانستم. شک کرده بودم که شاید آنها او را کشته باشند. اما فایده ی شک کردن چیست؟"

رولو مارتینز گفت: "من می خواهم آن حرامزاده ها را گیر بیاورم."

— "فایده یی ندارد. شاید حق با پلیس باشد. شاید هری بیچاره در ماجرای دست داشت."

آن صدا دوباره بلند شد: "دوشیزه اشمیت!!"

— "من باید بروم."

– " من کمی از راه را با تو می‌آیم " .
هوا تقریباً تاریک شده بود . برف برای مدتی از باریدن ایستاده بود و مجسمه‌های بزرگ دایره‌ی مرکزی شهر ، اسبهای چموش ، ارابه‌ها و عقاب‌ها در هوای خاکستری گِرد و میش در تاریکی محو می‌شدند . آنها گفت : " بهتر است فراموشش کنیم " . در پیاده‌رو برف که زیر نور ماه می‌درخشید تا قوزک پاها را می‌پوشاند .
– " آدرس دکترا به من می‌دهی ؟ "
وقتی دختر آدرس را می‌نوشت آنها در پناه دیواری ایستاده بودند .

– " آدرس خودت را هم بنویس " .
– " این را دیگر برای چه می‌خواهی ؟ " .
– " ممکن است خبری برایت داشته باشم " .
– " دیگر خبری نیست که به درد آدم بخورد " .
مرد او را آنقدر نگاه کرد تا سوار تراموای شد . سرش را در برابر باد خم کرده بود . علامت سوال سیاهی روی برف‌ها دیده می‌شد .



یک کارآگاه آماتور نسبت به کارآگاه حرفه‌یی این امتیاز را دارد که ساعت کار معینی ندارد. رولو مارتینز هم روزی هشت ساعت کار نمی‌کرد و بررسی‌هایش بخاطر ناهار تعطیل نمی‌شد. در هر روز، او به اندازه‌ی دو روز کار مأمورین من کار می‌کرد و در ضمن او این امتیاز اساسی را نیز داشت که دوست هری بود. همچنین، او در درون ماجراها بود، حال آنکه ما از بیرون به حوادث نظارت داشتیم.

دکتر ونیکر در خانه بود. شاید او بخاطر یک افسر پلیس در خانه نمی‌ماند. مارتینز باز هم جمله‌ی "یکی از دوستان هری لایم" را روی کارت خود نوشته بود.

مطب دکتر ونیکر، مارتینز را به‌یاد یک عتیقه فروشی می‌آورد. یک عتیقه فروشی که در آثار هنری مذهبی تخصص داشت. تعداد شمایل‌های مصلوب بیش از آن بود که او بتواند آنها را بشمارد و هیچیک از آنها از قرن هفدهم جدیدتر نبودند. مجسمه‌های چوبی و عاج نیز در آنجا بود. تعدادی قطعات استخوان هم بود که اسامی "سنت"‌ها روی آنها نقش شده بود. استخوانها روی یک ورقه قلع چسبانده شده بودند و در قاب‌های بیضی شکل قرار داشتند.

مارتینز فکر کرد که اگر آنها اصل بودند، چه سرنوشت عجیبی داشته‌اند که از اتاق انتظار مطب دکتر ونیکر سر درآورده‌اند. حتی بنظر می‌آمد که روی صندلی‌های پشتی بلند مطب، زمانی کاردینال‌ها می‌نشسته‌اند. اتاق درهم ریخته بود و آدم انتظار داشت که بوی کندر به مشامش برسد. در یک ظرف کوچک طلائی قسمت بسیار کوچکی از صلیب اصلی و واقعی نگهداری می‌شد. عطسه‌یی او را آزار داد.

دکتر و نیکلر تمیزترین دکتری بود که مارتینز تا به حال دیده بود. کوتاه قامت و مرتب بود. کت سیاه دنباله‌داری به تن داشت و یقه‌ی پیراهنش بلند بود. سبیل کوچک سیاهش مثل یک پاپیون به نظر می‌آمد. دوباره عطسه کرد. شاید از بس تمیز بود، سرما خورده بود. گفت: "آقای مارتینز؟"

یک تمایل مقاومت ناپذیر برای خوار شمردن دکتر و نیکلر به رولو مارتینز حمله کرد. گفت: "آقای و نیکلر؟"

– "دکتر و نیکلر."

– "شما اینجا مجموعه‌ی جالبی دارید."

– "بله."

– "این استخوان‌های سنت‌ها..."

– "این‌ها استخوان جوجه و خرگوش هستند." دکتر و نیکلر دستمال بزرگی از جیب بالای کتش درآورد و آنرا طوری تکان داد که گویی می‌خواهد پرچم کشورش را به اهتزاز درآورد. آنگاه دوباره، سوراخ‌های بینی‌اش را به ترتیب تمیز کرد. آدم انتظار داشت که او بعد از استفاده از دستمال آنرا دور بیاندازد: "آقای مارتینز؟ اشکالی دارد اگر هدف از این ملاقات را به من بگوئید؟ یک مریض منتظر من است؟"

– "هردوی ما دوست هری لایم بودیم."

دکتر و نیکلر همانطور که بین دو شمایل ایستاده بود، جمله‌ی مارتینز را تصحیح کرد: "من مشاور پزشکی او بودم."

– "من دیر رسیدم. هری مرا به اینجا دعوت کرده بود تا در مورد موضوعی به او کمک‌کنم. دقیقا" نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزی. من پیش از آنکه به اینجا برسم، از مرگ او خبر نداشتم."

دکتر و نیکلر گفت: "خیلی غم‌انگیز است."

– "طبیعتا" در این شرایط من می‌خواهم هرچیزی را که ممکن است، درباره‌ی مرگ او بشنوم."

– "چیزی که شما ندانید وجود ندارد تا من به شما بگویم. او زیر

ماشین رفت ، وقتی که من رسیدم او مرده بود .

– " آیا اصلا " به هوش بود ؟ "

– " تا آنجا که من می دانم برای مدت کوتاهی بله . موقعیکه آنها

او را به داخل خانه می بردند . "

– " زیاد درد می کشید ؟ "

– " نه الزاما " . "

– " شما مطمئن هستید که این یک حادثه بود ؟ "

دکتر ونیکلر در حالیکه دست دراز می کرد و یکی از شمایلها را

مرتب می کرد ، گفت : " من آنجا نبودم . من فقط می توانم راجع به علت

مرگ اظهار نظر کنم . آیا شما دلیلی برای این نظرتان دارید ؟ "

یک آماتور ، امتیاز دیگری هم بر یک حرفه یی دارد . او می تواند

بی منطق باشد . او می تواند واقعیت های غیر لازم را افشا کند و

نظریه های عمیق اما بی اساس ابراز کند . مارتینز گفت : " پلیس هری را

متهم کرده که در یک کار خلاف قانون بسیار جدی دست داشته است .

بنظرم می آید که او به قتل رسیده باشد . یا اینکه حتی خودش را کشته

باشد . "

دکتر ونیکلر گفت : " من صلاحیت رد کردن یک نظریه را

ندارم . "

– " آیا شما مردی را بنام کولر می شناسید ؟ "

– " فکر نمی کنم . "

– " وقتی هری کشته شد ، او آنجا بود . "

– " بنابراین حتما " من او را دیده ام . او کلاه گیس نداشت ؟ "

– " او کورتز است . "

دکتر ونیکلر نه تنها تمیزترین بلکه محتاط ترین دکتری هم بود که

مارتینز تا به حال دیده بود . کلماتش آنچنان جا افتاده و حساب شده

بود که آدم نمی توانست در صحت آنها تردید کند . گفت : " آنجا مرد

دومی هم بود . درست مثل اینکه بخواهد یک تب مخملک را تشخیص

بدهد، آنچنان با دقت می‌گفت که گویی می‌خواهد درجه‌ی حرارت دقیق را هم بگوید. او در یک بازپرسی هرگز به اشتباه نمی‌افتاد.

– " شما برای مدت زیادی پزشک هری بودید؟ " او آدمی عجیب‌تر از آن بود که هری انتخابش کند. هری اشخاصی را دوست داشت که تا حدودی بی‌کله باشند و قابلیت انجام اشتباه داشته باشند.
– " حدود یک سال " .

دکتر ونیکلر تعظیم کرد و گفت: " خوب، لطف کردید که به دیدن من آمدید ". وقتی تعظیم کرد صدای خش‌خش آمد مثل اینکه پیراهنش از جنس تلق باشد. " من نباید بیش از این مزاحم شما و بیمارانتان بشوم ". وقتی مارتینز از دکتر ونیکلر رو برگرداند با شمایل دیگری مواجه شد. شمایل شبیه آثار ال گرکو بود. اما مصلوب دستهایش را بالای سر برده بود و در آن حال به صلیب آویخته شده بود. مارتینز گفت: " این مصلوب عجیبی است " .

دکتر ونیکلر گفت: " یک جانسنیست " و دهانش را آنچنان ناگهانی بست که گویی از اینکه اطلاعات زیادی را افشا کرده، احساس گناه می‌کند.

– " هرگز این کلمه را نشنیده بودم. چرا دستهایش بالای سرش است؟ "

دکتر ونیکلر با بی‌میلی گفت: " برای اینکه بنظر آنها، او فقط از نظر عده‌ی خاصی مرده است " .



از نظر من با توجه به پرونده‌ها و یادداشت‌هایی که از مکالمات و گفته‌های اشخاص مختلف برداشته‌ام، تا این لحظه، هنوز هم برای رولو مارتینز ممکن بود که به سلامت "وین" راترک کند. او یک کنجکاو غیر سالم از خود نشان داده بود، اما این عارضه در تمام لحظات زیر نظر ما قرار داشت. هیچکس چیزی از دست نداده بود. دیوار صاف فریب، هنوز شکافی برنداشته بود. هنگامیکه رولو مارتینز مطب دکتر و نیکلر را ترک کردک خطری تهدیدش نمی‌کرد. او می‌توانست به هتل ساشر برگردد و با خیال راحت بخوابد. او در این مرحله می‌توانست بدون دردسر به دیدن کولر برود. هیچکس به‌طور جدی مضطرب نبود. متأسفانه او تصمیم گرفت که به آپارتمان هری برگردد. می‌خواست با پیرمرد کوچک اندام و عبوسی حرف بزند که گفته بود حادثه را از نزدیک دیده - شاید هم واقعا " این را نگفته بود؟ در خیابان تاریک و یخ‌زده، در یک لحظه، او تصمیم گرفت که یک راست به سراغ کولر برود. آنهم به این منظور که تصویرش را از آن مرغان شومی که اطراف جسد هری نشسته بودند کامل کند. اما رولو بخاطر رولو بودنش تصمیم گفت که با سکه شیر یا خط بیاورد. اما سکه به انجام آن کار اول و بر مرگ دو مرد دلالت داشت.

شاید مرد کوتوله که نامش کوخ بود، یک گیلان بیشتر مشروب نوشیده بود، یا شاید هم روز خوبی را در اداره به‌پایان رسانده بود. چونکه این باره وقتی رولو مارتینز زنگ در آپارتمان او را زد، رفتارش بسیار دوستانه بود و برای صحبت کردن آمادگی داشت. او تازه شام خورده بود و روی سبیلش تکه‌های غذا دیده می‌شد. " اوه، من شما را بخاطر می‌آورم. شما دوست آقای لایم هستید."

مرد از صمیم قلب به مارتینز خوشامد گفت و او را به همسر غول-آسایش که ظاهراً "بشدت او را تحت کنترل داشت معرفی کرد. آنوقت گفت: "آه، در روزهای قدیم، می‌توانستم به‌شما قهوه تعارف کنم، اما حالا...".

مارتینز سیگارش را تعارف کرد و فضای صمیمانه عمیق‌تر شد.
آقای کوخ گفت: "دیروز وقتی شما آمدید، من کمی خشن بودم. اما من می‌گرم دارم و همسرم هم در خانه نبود. بنابراین خودم باید جواب می‌دادم."

— "آیا شما به من گفتید که واقعا" صحنه‌ی تصادف را دیده‌اید؟"
آقای کوخ و همسرش نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند. آقای کوخ گفت: "ایلز، بازپرسی تمام شده. دیگر خطری ندارد. تو می‌توانی به قضاوت من اطمینان کنی. این آقا دوست ماست. بله، من حادثه را دیدم، اما این را فقط شما می‌دانید. وقتی می‌گویم که آنرا دیده‌ام، شاید بهتر باشد بگویم که آنرا شنیده‌ام. من صدای ترمز و صدای برخورد را شنیدم و بطرف پنجره رفتم و دیدم که آنها داشتند جسد را به داخل خانه می‌آوردند."

— "اما شما شهادت ندادید؟"

— "بهتر است که آدم قاطبی این چیزها نشود. اداره‌ی من نمی‌تواند به من مرخصی بدهد. ما کمبود کارمند داریم. و البته من واقعا" ندیدم...".

— "اما دیروز به من گفتید که حادثه چطور اتفاق افتاد؟"

— "این آن چیزی بود که روزنامه‌ها نوشته بودند."

— "او خیلی درد می‌کشید؟"

— "او مرده بود. من از پنجره به پائین نگاه کردم و صورتش را

دیدم. من می‌دانم آدم وقتی که می‌میرد چه شکلی است. می‌دانید، این کار من است. من کارمند ارشد اداره‌ی متوفیات هستم."

— "اما بقیه می‌گویند که او ناگهان نمرد."

- " شاید آنها مرگ را آنطور که من می‌شناسم نمی‌شناسند ".
– " البته وقتی دکتر رسید ، او مرده بود . خود دکتر این را به من گفت " .
– " او بطور ناگهانی مرد . حرف مردی را که سرد و گرم روزگار را چشیده قبول کن " .
– " آقای کوخ ، من فکر می‌کنم که شما باید شهادت می‌دادید " .
– " آدم باید مواظب خودش باشد آقای مارتینز . من تنها کسی نبودم که باید شهادت می‌دادم " .
– " منظورتان چیست ؟ " .
– " سه نفر بودند که کمک کردند تا جسد دوست شما را بداخل خانه بیاورند " .
– " می‌دانم . دومرد ، باضافه راننده " .
– " راننده از جایش تکان نخورد . به او شوک وارد شده بود . بیچاره " .
– " سه مرد . . . " .
مثل این بود که ناگهان نه اینکه انگشتانش شکاف روی دیوار را لمس کرده باشد ، بلکه جای شکافی را که سازندگان دقیق دیوار مرمت کرده‌اند ، پیدا کرده باشد .
– " می‌توانید بگوئید آن مرد چه شکلی بود ؟ " .
اما آقای کوخ برای دیدن زنده‌ها تربیت نشده بود . تنها مردی که کلاه گیس به سر داشت توجه او را جلب کرده بود . دوتای دیگر از نظر او فقط " مرد " بودند . نه بلند و نه کوتاه . نه لاغر و نه چاق . او آنها را از بالا و از فاصله‌ی دور دیده بود . سرشان خم بود و به بالا نگاه نکرده بودند . و پیرمرد فکر کرده بود که بهتر است دیده نشود بنابراین نگاهش را از آنها برداشته بود و پنجره را بسته بود .
– " واقعا " شهادتی نمی‌توانستم بدهم آقای مارتینز " .
هیچ شهادتی ، مارتینز فکر کرد : هیچ شهادتی ! او دیگر شکی

نداشت که قتلی اتفاق افتاده بود. وگرنه، چرا آنها درباره‌ی لحظه‌ی مرگ دروغ گفته بودند؟ آنها می‌خواستند با پول و بلیت هواپیما، دو دوست - تنها دوستان - هری در "وین" را ساکت نگه دارند. و مرد سوم؟، او چه کسی بود؟.

او گفت: "شما بیرون رفتن آقای لایم را هم دیدید؟"

- "نه".

- "آیا فریادی شنیدید؟"

- فقط صدای ترمز، آقای مارتینز.

بنظر مارتینز رسید که غیر از گفته‌های کورتز و کولر و راننده، در آن لحظه‌ی خاص، برای اثبات اینکه هری به قتل رسیده شواهد دیگری در دست نیست. البته گواهی پزشکی هم بود. اما این گواهی فقط می‌توانست نشان بدهد که او در طول نیم ساعت مرده است. و تازه هر گواهی پزشکی به اندازه‌ی حرف دکتر و نیکلر ارزش داشت. آن مرد متین و تمیز که در میان شمایل‌هایش می‌خزید.

- "آقای مارتینز، بنظرم می‌آید که شما در وین اقامت دارید".

- "بله".

- "اگر شما به جا احتیاج دارید و اگر بتوانید زودتر با مقامات

مربوطه صحبت کنید، می‌توانید آپارتمان آقای لایم را بگیرید. این آپارتمان یک ملک مصادره شده است".

- "کلیدهایش در دست کیست؟"

- "پیش من است".

- "من می‌توانم آپارتمان را ببینم؟"

- "ایلز! کلید!".

آقای کوخ پیش افتاد و وارد آپارتمان سابق هری شد. در راهروی کوچک آپارتمان هنوز بوی دود سیگار به مشام می‌رسید. همان سیگار ترکی که هری همیشه می‌کشید. عجیب بود که هنوز بوی یک مرد از لابلای سجاف پرده‌ها می‌آمد. در حالیکه خود او مدت‌ها پیش مرده بود و

پیکرش به استخوان و گاز و مواد تجزیه شده تبدیل شده بود. تنها چراغی که روشن بود آنها را در حالیکه دنبال دستگیره درها می‌گشتند، در سایه‌یی سنگین، در فضایی نیمه تاریک باقی گذاشته بود.

اتاق نشیمن کاملاً خالی بود. بنظر مارتینز زیادی خالی بود. صندلی‌ها را کنار کشیده بودند و به دیوارها چسبانده بودند. روی میزی که ظاهراً هری روی آن چیز می‌نوشت، نه کاغذی بود و نه خاک. پارکت کف آپارتمان، نور را مثل آینه منعکس می‌کرد. آقای کوخ دری را باز کرد و اتاق خواب را نشان داد. رختخواب مرتب شده بود و ملحفه‌ها تمیز بودند. در دستشویی، حتی یک تیغ صورت‌تراشی کهنه نبود که نشان بدهد تا همین چند روز پیش مردی در اینجا زندگی می‌کرده است. تنها راهروی تاریک و بوی سیگار نشانی از آن داشت که کسی در اینجا زندگی می‌کرد.

آقای کوخ گفت: " می‌بینید؟، کاملاً برای یک مستاجر جدید آماده است. ایلز آنرا تمیز کرده است."

او حتماً این کار را کرده بود. بعد از وقوع یک مرگ، اینجا می‌بایست آشفته‌تر از این می‌بود. آدم نمی‌تواند بی‌آنکه چیزی را فراموش کند یا صورت‌حسابی را نپرداخته جا بگذارد یا یک پرسشنامه را پر نکرده باقی بگذارد یا بی‌آنکه عکس دختری را جا بگذارد، به طولانی‌ترین سفر خود برود.

– " کاغذی اینجا نبود، آقای کوخ؟ "

– " آقای لایم آدم پاکیزه‌یی بود. هم سبد کاغذ باطله‌ها و هم چمدانش پر بود ولی دوستش آنها را برد."

– " دوستش؟ "

– " همان مردی که کلاه گیس داشت."

البته ممکن بود که لایم چندان هم غیر منتظره به آن سفر نرفته باشد. بنظر مارتینز رسید که لایم فکر کرده بود او به موقع برای کمک سر می‌رسد. مارتینز به آقای کوخ گفت: " من فکر می‌کنم که دوست من

به قتل رسیده است."

– "به قتل رسیده؟" صمیمیت آقای کوخ با شنیدن این حرف فروکش کرد. گفت: "اگر می‌دانستم چنین مزخرف‌هایی خواهید گفت، شما را به اینجا راه نمی‌دادم."

– "چرا فکر می‌کنید که حرف من مزخرف است؟"

– "ما در این منطقه قتل و جنایت نداریم."

– "در هر حال شهادت شما خیلی با ارزش خواهد بود."

– "من شهادتی ندارم که بدهم. چیزی ندیدم. به من مربوط نیست. خواهش می‌کنم. باید همین حالا از اینجا بروید. شما خیلی بی‌ملاحظه هستید."

تقریباً "مارتینز را هل داد و از راهرو بیرون برد. بوی دود سیگار داشت کمتر می‌شد. آخرین کلام آقای کوخ پیش از آنکه در خانه‌ی خودش را محکم ببندد، این بود: "به من مربوط نیست". آقای کوخ بیچاره! ما نمی‌توانیم تعیین کنیم که چه چیزی به ما مربوط است و چه چیزی مربوط نیست. بعدها وقتی که من داشتم از نزدیک با مارتینز سوال و جواب می‌کردم، به او گفتم: "آیا کسی را در راه پله یا در خیابان جلوی آپارتمان ندیدی؟"

– "هیچکس". او همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا بلکه مثلاً "رهگذری را بخاطر بیاورد که از آن حوالی می‌گذشت، اما نتوانست. و من حرفش را باور کردم."

او گفت: "من خودم هم فهمیدم که خیابان چقدر آرام و مرده بنظر می‌رسید. قسمتی از خیابان بمباران شده بود و نور ماه بر تپه‌های پر از برف می‌تابید. خیلی ساکت بود. می‌توانستم صدای پای خودم را روی برف‌ها بشنوم."

– "البته این چیزی را ثابت نمی‌کند. اما آنجا زیرزمینی هست که هرکس که تو را تعقیب کرده، می‌توانسته در آنجا مخفی شود."

– "بله."

– " یا اینکه تمام داستان تو ساختگی است . "

– " بله . "

– " مساله این است که من نمی توانم انگیزه بی تصور کنم که تو بر مبنای آن این کار را کرده باشی . البته این حقیقت دارد که تو اینجا به بهانه های قلبی پول می گیری . تو به به اینجا آمدی که به لایم ملحق شوی . شاید برای کمک به او " .

مارتینز به من گفت : " این کار خلاف پردرآمد که تو به آن اشاره کردی ، چه بود ؟ " .

– " اگر در دیدار اول مان تو کنترل اعصاب لعنتی ات را از دست نمی دادی به تو می گفتم . حالا فکر نمی کنم که گفتنش به تو عاقلانه باشد . این کار افشای اطلاعات رسمی است . و کسانی که تو با آنها تماس داری معنای کلمه " محرمانه " را نمی فهمند . یک دختر که لایم مدارک ساختگی برایش درست کرده است . این مردی که اسمش کورتز است " .

– " دکتر و نیکلر " .

– " من مدرکی بر علیه دکتر و نیکلر ندارم . اگر تو یک کارآگاه قلبی هستی ، پس به اطلاعات احتیاج نداری . اما اینکه بدانی دقیقا " ما ز چه چیزهایی اطلاع داریم به تو کمک خواهد کرد . می دانی ؟ مدارک ما هنوز کامل نیست " .

– " شرط می بندم که کامل نیستند ! من می توانم توی حمام یک کارآگاه بهتر از تو اختراع کنم " .

– " سبک ادبیت شایسته ی نام تو نیست ! " .

هروقت که رولو مارتینز به یاد نماینده ی بیچاره ی شواری فرهنگی بریتانیا آقای گرابین می افتاد ، رنگش می پرید و حالت ناراحتی و انزجار و شرم به او دست می داد . این هم یکی از آن چیزهایی بود که مرا وادار می کرد به او اعتماد کنم .

مطمئنا " او آقای گرابین را ناراحت کرده بود . موقعیکه مارتینز از دیدار آقای کوخ برمی گشت ، یادداشت نا امیدانه یی از نماینده ی شواری

فرهنگی انتظار او را می کشید .

گرابین نوشته بود : " تمام روز سعی کردم شما را پیدا کنم . این مساله اهمیت خاصی دارد که ما همدیگر را ببینیم و برنامه‌ی درستی برای شما تنظیم کنیم . امروز صبح بوسیله‌ی تلفن قرار سخنرانی‌هایی را در اینسبروگ و سالزبورگ برای هفته‌ی آینده گذاشتم . اما باید در باره‌ی این مساله با شما مشورت کنم ، بطوریکه بتوانیم برنامه‌ی درستی چاپ کنیم . من پیشنهاد دو سخنرانی برای شما دارم ؛ " بحران وفاداری در دنیای وسترن " (شما اینجا بعنوان یک نویسنده‌ی مسیحی بسیار مورد احترام هستید . اما این سخنرانی باید کاملاً " غیر سیاسی باشد و نباید در آن اشاره‌ی به شوروی یا کمونیزم بشود) و " تکنیک داستان معاصر " همین سخنرانی‌ها در وین هم اجرا خواهند شد . بجز این ، عده‌ی زیادی هستند که می‌خواهند با شما ملاقات کنند و من می‌خواهم ترتیب یک کوکتل پارتنی را برای اوایل هفته‌ی آینده بدهم . اما برای همه‌ی این کارها باید چند کلمه با شما حرف بزنم " . نامه با یادداشتی حاکی از اضطرابی حاد پایان می‌یافت : " فردا شب در بحث شرکت می‌کنید ، مگر نه ؟ همه‌ی ما در ساعت هشت و نیم منتظر شما هستیم . و احتیاجی نیست بگویم که مشتاق دیدن شما هستیم . سر ساعت هشت و ربع وسیله‌ی نقلیه را به هتل می‌فرستم " .

رولو مارتینز نامه را خواند و بی‌آنکه بیش از این خودش را بخاطر آقای گرابین ناراحت کند ، به رختخواب رفت .



همیشه بعد از دو پیمانۀ ذهن رولو مارتینز متوجه زنان می شد . در این مرحله او بطرزی مبهم . احساساتی و رومانیک ، بطور کلی نسبت به جنس زن فکر می کرد . اما پس از پیمانۀ سوم ، مثل خلبانی که برای یافتن جهت شیرجه می رود ، افکارش را متوجهی دختری که در دسترس بود می کرد . اگر کولر پیمانۀ سوم را به او تعارف نمی کرد او به این زودی به خانۀ آنا اشمیت نمی رفت . و اگر . . . - در سبک نویسندگی من "اگر" های بسیاری بکار می رود ، چون حرفه من این است که بین احتمالات توازنی برقرار کنم تا مسالهی "جبر" نتواند به پروندۀ های من راه یابد .

مارتینز وقت ناهارش را به خواندن گزارش های بازپرسی گذراند . این امر هم امتیاز دیگر کار آماتورها را نسبت به حرفه یی ها نشان می - دهد . در عین حال این کار او را در برابر مشروب کولر آسیب پذیرتر کرد . در صورتیکه حرفه یی ها در حین کار ، از پذیرفتن چنین تعارفاتی خودداری می کنند . حدود ساعت پنج بود که به آپارتمان کولر که در طبقه بالای یک بستنی فروشی در منطقۀ آمریکایی ها واقع شده بود ، رسید . بار پائین پر از سربازان آمریکایی و دختران همراه شان بود . وقتی که از پله ها بالا می رفت صدای برخورد قاشق های بلند به لیوان ها و صدای خندۀ های بی حساب را می شنید .

یک انگلیسی که بطور معمول از آمریکایی ها خوشش نمی آید باید در گوشۀ ذهنش ، جایی برای یک استثناء بنام کولر باز کند . مردی با موهای خاکستری ، چشمان مهربان ، مضطرب و تیزبین . از آن نوع مردانی که حتی پیش از آنکه دیگر هموطنانش سرزمین های آنسوی

اقیانوس‌ها را کشف کنند، بهنگام شیوع سیفلیس، یا وقوع جنگ جهانی و یا وقوع قحطی در چین، خود را به آنجا می‌رسانند. دوباره کارت ویزیتی که رویش جمله‌ی " یکی از دوستان هری " نوشته شده بود، به منزله‌ی بلیت ورودی بود. کولر لباس افسری پوشیده بود. روی میزش نامه‌های مرموزی بچشم می‌خورد و در حالیکه درجه‌یی روی شانه‌هایش دیده نمی‌شد، مستخدمش او را سرهنگ کولر خطاب می‌کرد. دست دادن گرم، دوستانه و پر سر و صدایش، دوستانه‌ترین برخوردی بود که مارتینز در وین دیده بود.

کولر گفت: " هرکس که دوست هری است، دوست من هم هست. البته من درباره‌ی شما چیزهایی شنیده بودم " .

– " از هری شنیده بودید؟ "

– " من خواننده‌ی مشتاق داستانه‌های وسترن هستم " .

و مارتینز حرف او را باور کرد. در حالیکه حرف کورتز را باور نکرده بود.

– " نمی‌دانم شما در صحنه‌ی مرگ "هری" بودید یا نه؟ کاش می‌شد درباره‌ی مرگ هری مرا روشن کنید " .

کولر گفت: " وحشتناک بود. من داشتم از عرض خیابان رد می‌شدم که بطرف هری بروم. او و آقای کورتز در پیاده رو بودند. شاید اگر من شروع به حرکت نکرده بودم، او سر جایش می‌ماند. اما او مرا دید و مستقیم بطرف من آمد و این جیب... وحشتناک بود، وحشتناک. راننده ترمز کرد اما فایده‌یی نداشت. یک اسکاچ بنوشید آقای مارتینز. مسخره است. اما من هروقت فکرش را می‌کنم بدتم به لرزه می‌افتد " .

بعد از اینکه این را گفت، سودا را ریخت و ادامه داد: " علیرغم این یونیفورم، قبل از این حادثه، من کشته شدن مردی را ندیده بودم " .

– " آیا آن مرد دیگر در ماشین بود؟ " .

کولر جرعه‌یی طولانی سر کشید و بعد با چشمان مهربانش باقیمانده‌ی اسکاچ را اندازه گرفت و گفت: " به کدام مرد اشاره می‌کنید،

آقای مارتینز؟"

— " شنیده‌ام که مرد دیگری هم آنجا بود ."
— " نمی‌دانم چطور این فکر به‌سرتان زده . شما می‌توانید همه چیز را با خواندن گزارش بازپرسی بفمید ." او مشروب دیگری هم ریخت و گفت : " ما فقط سه نفر بودیم : من ، آقای کورتز و راننده . و البته دکتر هم بود . گمان می‌کنم شماراجع به دکتر حرف می‌زدید ."
— " من با مردی حرف زده‌ام که بطور اتفاقی ماجرا را از پشت پنجره دیده است . او همسایه‌ی هری بود . او گفت که سه مرد را به‌غیر از راننده دیده است . این مربوط به پیش از آمدن دکتر است ."

— " اما او این را در دادگاه نگفت ."

— " نمی‌خواست خودش را گرفتار کند ."

— " هیچوقت نمی‌شود به این اروپایی‌ها یاد داد که شهروندان خوبی باشند . این وظیفه‌ی او بود که در دادگاه شهادت بدهد ." کولر غمگانه به‌لیوانش خیره شد . و گفت : " چیز عجیبی است . شما هرگز دو گزارش مشابه درمورد یک تصادف پیدا نمی‌کنید . حتی خود من و آقای کورتز بر سر جزئیات توافق نداشتیم . حوادث خیلی سریع اتفاق می‌افتند . شما به‌چیزی دقت نمی‌کنید و ناگهان بنگ ! حادثه رخ می‌دهد و شما باید آنرا بازسازی کنید و بخاطر بیاورید . فکر می‌کنم که آن مرد در مرتب کردن اینکه چه‌چیزی قبل از چه‌چیزی اتفاق افتاده ، آنچنان گیج شده است که نتوانسته ما چهار نفر را تشخیص بدهد ."

— " چهار نفر؟"

— " من هری را هم حساب کردم . او دیگر چه‌چیزهایی دیده

آقای مارتینز؟"

— " چیز جالبی ندیده ، جز اینکه می‌گوید وقتی هری را به داخل

خانه می‌بردند ، او مرده بود ."

— " خوب او در حال مرگ بود . که البته زیاد فرقی با یک مرده

نداشت . مشروب دیگری می‌نوشید آقای مارتینز؟"

- " نه . فکر نمی‌کنم . "
- خوب من یکی دیگر می‌نوشم . من خیلی به دوست شما ارادت داشتم آقای مارتینز . و دیگر دوست ندارم درباره‌ی این حادثه حرف بزنم . "
- مارتینز گفت : " شاید یکی دیگر بنوشم . فقط برای اینکه با شما همراهی کنم . " و در حالیکه ویسکی زبانش را قلقلک می‌داد پرسید : " شما آنا اشمیت را می‌شناسید ؟ " .
- " دوست هری ؟ من فقط یکبار او را دیدم . همین . در واقع این من بودم که به هری کمک کردم تا مدارک او را درست کند . این از آن چیزهایی نیست که من باید به یک بیگانه اعتراف کنم . اما خوب ، گاهی هم باید قوانین را زیر پا گذاشت . انسانیت هم یک وظیفه است . " .
- " کار او چه اشکالی داشت ؟ " .
- " او یک مجار بود و آنطور که می‌گفتند ، پدرش یکی از نازی‌ها بود . او از آن ترس داشت که روسها بگیرندش . " .
- " چرا باید او را بگیرند ؟ " .
- " ما همیشه نمی‌توانیم بفهمیم که چرا آنها این کارها را می‌کنند . شاید فقط برای نشان دادن اینکه دوست بودن با یک مرد انگلیسی ، کار سالمی نیست . " .
- " اما او در منطقه‌ی انگلیسی‌ها زندگی می‌کند . " .
- " این جلوی آنها را نمی‌گیرد . از مرکز سر فرماندهی آنها تا منطقه انگلیسی‌ها با جیب تنها پنج دقیقه راه است . خیابان‌ها روشن نیستند و تعداد پلیس‌ها هم کم است . " .
- " شما از طرف هری کمی پول به او دادید . مگر نه ؟ " .
- " بله . اما من هرگز ذکری از آن نمی‌کنم . شاید او این را به شما گفته ؟ " .
- تلفن زنگ زد و کولر گیلان را تمام کرد . گفت : الو ؟ بله ، بله ، من سرهنگ کولر هستم . " آنوقت در حالیکه گوشی دستش بود و نشان

می‌داد که مجبور است جواب دادن به آن تلفن را تحمل کند، نشست. صدایی از دوردست به‌سختی در اتاق نفوذ می‌کرد. کولر یکبار گفت "بله" و نگاهش برای مدتی روی صورت مارتینز ماند. اما انگار آن چشمها به‌جایی پشت سر او در دوردست نگاه می‌کردند. چشمان آرام و خسته و مهربان، انگار که به دریا نظر داشتند. گفت: "کاملاً" کار خوبی کردی" این را به‌حالت دستوری گفت و بعد با کمی خشونت گفت: "البته که آنها را تحویل می‌دهیم. من حرفم را زدم. خداحافظ".

گوشی را به‌زمین گذاشت و با خستگی دستی به پیشانی‌اش کشید. گویی داشت سعی می‌کرد کاری را که باید بکند بی‌خاطر بیاورد. مارتینز گفت: "شما چیزی از این کار غیر قانونی که پلیس از آن حرف می‌زد، شنیده‌اید؟".

— "نه متأسفانه. جریان چیه؟".

— "آنها می‌گویند هری در این کارها دست داشت".

کولر گفت: "اوه. نه. نه. این اصلاً" غیر ممکن است. او حس وظیفه‌شناسی عظیمی داشت".

— "کورتز فکر می‌کرد که این چیز ممکن بود".

کولر جواب داد: "کورتز احساسات یک آنگلو ساکسون را درک نمی‌کند".

۹

هنگامیکه مارتینز در حاشیهی کانال راه می‌پیمود، هوا تقریباً "تاریک شده بود. آن سوی آب در فاصله‌ی دور، چرخ و فلک بزرگ "پراتر" همچون دایره‌ی بزرگ و سیاه بر فراز خانه‌های ویران معلق بود. آن سوی آب‌های خاکستری رنگ، منطقه‌ی تحت کنترل شوروی بود. مجسمه‌ی "سنت استفانس کرش" نیزه‌ی شکسته‌اش را به‌شوی "شهر مرکزی" نشانه رفته بود. مارتینز از کنار در روشن پاسگاه دژبانی رد شد. چهار نگهبان بین‌المللی سوار جیب شدند دژبان روسی کنار راننده در صندلی جلو نشست (چهار هفته‌ی فرمانروایی شوروی‌ها در همان روز شروع شده بود) و دژبانهای انگلیسی، فرانسوی و آمریکایی در صندلی عقب نشستند. مارتینز هنوز بوی گیلان سومی را در سرش حس می‌کرد و به یاد دخترک اهل آمستردام و آن دختر پارسی افتاد. در پیاده رویی که او راه می‌رفت، تنهایی هم به‌دنبالش می‌آمد. سرپیچ، از خیابانی که هتل ساشر در آن بود خارج شد. حالا در وجود رولو مارتینز، رولو قدرت را در دست داشت و داشت یگراست بطرف تنها دختری که در وین می‌شناخت پیش می‌رفت.

از او پرسیدم که محل زندگی دخترک را از کجا می‌دانست و او گفت که به آدرسی که شب پیش از دختر گرفته بود، نگاه کرده بود. آنهم همان شب، در رختخواب، و روی نقشه هم محل را پیدا کرده بود. می‌خواست راهش را از روی نقشه پیدا کند. او نقشه‌خوانی را خوب می‌دانست. او می‌توانست محل پیچ‌ها و اسامی خیابانها را بخاطر بسپارد، چونکه همیشه پیاده و فقط از یک مسیر می‌رفت.

— "از یک مسیر؟"

– " منظورم موقع‌هایی است که به سراغ یک دختر، یا هرکس دیگری می‌روم ."

او نمی‌دانست که دخترک در خانه هست یا نه . نمی‌دانست که امشب در تئاتر " یوزف اشتاد " برنامه ندارد . شاید هم این را از روی پوست‌های نمایش حفظ کرده بود . بهر حال او در خانه بود . در اتاقی سرد نشسته بود و تختخوابش را بصورت یک کاناپه درآورده بود . و یک نمایشنامه‌ی تایپ شده هم که صفحه‌ی اولش باز بود جلوییش قرار داشت . اما افکارش خیلی از آنجا دور بود . خودش را به نفهمی زد (هیچکس نمی‌دانست که این خود را به نفهمی زدن تا چه حد جزء تکنیک او به حساب می‌آمد) و گفت : " فکر کردم که نگاهی به اینجا بکنم و تو را ببینم . می‌دانی ؟ داشتم از اینجا رد می‌شدم "

– " رد می‌شدی ؟ کجا می‌رفتی ؟ " . از شهر مرکزی تا منطقه‌ی انگلیسی‌ها حدود نیم ساعت راه بود . اما بهر حال او جوابش را آماده کرده بود : " من با سرهنگ کولر خیلی ویسکی خوردم . احتیاج داشتم کمی راه بروم و ناگهان دیدم که این طرف‌ها هستم " .
– " من اینجا نمی‌توانم نوشابه‌یی به تو بدهم . جز چای . کمی از آن پاکت باقی مانده " .

او گفت : " نه . نه . متشکرم " و در حالیکه به نمایشنامه نگاه می‌کرد گفت :

– " تو گرفتار هستی " .

– " از سطر اول آنطرف‌تر نرفته‌ام " .

نمایشنامه را برداشت و متن را خواند : " لویی وارد می‌شود .

لویی : من صدای گریه‌ی یک بچه را شنیدم " .

بعد با آرامش و مهربانی‌یی که بیشتر مال مارتینز بود تا مال رولو

گفت : " می‌توانم کمی اینجا بمانم ؟ " .

– " دلم می‌خواهد که بمانی " .

مارتینز خودش را محکم روی کاناپه کوبید و بعدها به من گفت

(چونکه عشاق اگر شنونده‌ی بیابند می‌توانند کوچکترین جزئیات را بازسازی کنند) که تازه آنوقت برای دومین بار واقعا " به دخترک نگاه کرده بود . دخترک در حالیکه خود را مثل او به نفهمی زده بود ، با یک شلوار فلانل کهنه که روی صندلی چروک شده بود ، آنجا ایستاده بود . پاهایش را طوری پس و پیش گذاشته بود که گویی در حالت دفاع بود . اندامی کوچک و لاغر داشت که شکوهش را فقط حرفه‌ی‌ها درک می‌کردند .

مارتینز پرسید : " از آن روزهای بد بود ، نه ؟ " .

زن گفت : " همیشه این موقع‌ها بد است . او عادت داشت به من سرزنس کند . و وقتی تو زنگ در را زدی برای یک لحظه فکر کردم . . . " روی یک صندلی روبروی او نشست و گفت : " خواهش می‌کنم حرف بزن . تو او را می‌شناختی . هرچیزی دلت می‌خواهد به من بگو " .

و اینطور شد که مارتینز حرف زد . وقتی که حرف می‌زد ، آسمان پشت پنجره ، کم‌کم تاریک شد . پس از لحظه‌ی او متوجه شد که دست‌های آنها با هم آشنا شده‌اند . او به من گفت : " من هرگز قصد نداشتم عاشق شوم . حداقل نه اینکه عاشق دوست هری بشوم " .
من از او پرسیدم : " این اتفاق چه موقعی افتاد ؟ " .

— " هوا خیلی سرد بود و من بلند شدم که پرده‌ی پنجره را بکشم . فقط وقتی دستم را کنار کشیدم بود که فهمیدم دست من در دست او بوده است . وقتی بلند شدم به صورتش نگاه کردم و او هم داشت مرا نگاه می‌کرد . مشکل این بود که صورتش زیبا نبود . صورتی بود که گهگاه می‌شد با آن زندگی کرد . صورتی مثل یک ماسک . احساس من مثل این بود که به کشور تازه‌ی وارد شده‌ام که زبانش را نمی‌دانم . همیشه فکر می‌کردم زیبایی زن است که آدم به آن توجه می‌کند . کنار پرده ایستادم و در حالیکه می‌خواستم آنرا بکشم نگاهی به بیرون انداختم . اما چیزی غیر از صورت خودم را که در شیشه پیدا بود ، نمی‌دیدم . بنابراین دوباره به اتاق و به او نگاه کردم . زن گفت : " هری

آندفعد چد کرد؟ " و من می خواستم بگویم : " لعنت بر هری او مرده است . هر دوی ما دوستش داشتیم . اما او مرده است . مرده ها قرار است که فراموش شوند " . البته بجای این حرفها من فقط گفتم : " تو چه فکر می کنی ؟ او همان آهنگ همیشگی اش را با سوت می زد . مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است " . و من هم همان آهنگ را به بهترین نحوی که می توانستم برای او با سوت زدم . دیدم که نفسش را در سینه حبس کرده است . من به دور اتاق نگاه کردم . و بی آنکه فکر کنم آیا این کار ، این ورق ، این قمار درست است یا نه گفتم : " او مرده است . نمی شود که تو تا ابد او را بخاطر بیاوری " .

او گفت : " می دانم . اما شاید اول باید اتفاقی بیفتد " .

– " منظور چیست ؟ اتفاقی بیفتد ؟ " .

– " او منظورم این است که شاید یک جنگ دیگر پیش نیاید .

یا من بمیرم . یا روسها مرا دستگیر کنند " .

– " به موقع او را فراموش خواهی کرد . دوباره عاشق خواهی

شد " .

– " می دانم ولی نمی خواهم . نمی بینی که نمی خواهم ؟ " .

اینطور شد که رولو مارتینز از کنار پنجره برگشت و دوباره روی کاناپه نشست . چند لحظه پیش وقتی از جا بلند شده بود ، یکی از دوستان هری بود که داشت دوست دیگر او را تسلی می داد . حالا او مردی بود که عاشق آنا اشمیت شده بود که قبلا " عاشق مردی بنام هری لایم بود که هر دوی آنها او را می شناختند . مارتینز آن شب دیگر درباره ی گذشته صحبتی نکرد . درعوض شروع کرد به حرف زدن درباره ی آدمهایی که دیده بود . به زن گفت : " من می توانم هر چیزی را از زبان ونیکلر باور کنم . اما کولر . . . از او خوشم آمد . او تنها دوست هری بود که جلوی پایش بلند می شد . مساله اینجاست که اگر کولر راست می گوید ، پس کوخ اشتباه می کند . و من واقعا " فکر می کنم که مشکل همانجاهاست " .

– " کوخ کیست ؟ " .

برایش شرح داد که چطور به آپارتمان هری برگشته . و بعد
 ماجرای صحبت هایش با کوخ و قضیه‌ی مرد سوم را برایش توضیح داد .
 زن گفت : " اگر این راست باشد ، خیلی مهم است " .
 - " بهر حال چیزی را ثابت نمی‌کند . همانطور که کوخ از زیر
 بازپرسی در رفت ، این غریبه هم ممکن است همین کار را بکند " .
 - " مساله این نیست . مساله این است که کورتز و کولر دروغ
 گفته‌اند " .

- " شاید آنها به این علت دروغ گفته‌اند که روی دوست‌شان
 سرپوش بگذارند . البته اگر این مرد سوم دوست آنها باشد " .
 - " پس در صحنه‌ی مرگ یکی دیگر از دوستان او هم بوده است .
 راستی ، پس صداقت دوست تو ، کولر چه شد ؟ " .
 - " حالا چکار باید بکنیم . کوخ مرا هل داد و از آپارتمان
 بیرون کرد " .

- " او مرا بیرون نمی‌کند . یا دست کم ایلز این کار را
 نمی‌کند " .

آنها باهم راه دراز تا خانه‌ی هری را درپیش گرفتند . برف به
 کفش‌هایشان گیر می‌کرد و از سرعت‌شان می‌کاست . مثل اینکه وزنه‌یی
 آهنی به آنها آویخته باشند . آنا اشمیت گفت : " آنجا دور است ؟ " .
 - " حالا دیگر زیاد دور نیست . آن عده را که آنجا جمع شده‌اند
 می‌بینی ؟ تفریبا " همان جاهاست " . جمعیت کوچک ، مثل قطره‌یی جوهر
 روی کاغذ سفید بود . قطره‌یی که تکان می‌خورد و تغییر شکل می‌داد و
 پخش می‌شد . وقتی کمی نزدیک‌تر شدند ، مارتینز گفت : " فکر می‌کنم
 خانه‌اش همانجاست . فکر می‌کنی جریان چیست ؟ یک تظاهرات
 سیاسی ؟ " .

آنا اشمیت ایستاد و گفت : " قضیه‌ی کوخ را غیر از من به چه
 کسانی گفته‌یی ؟ " .

- " فقط به تو و سرهنگ کولر گفتم . چطور مگر ؟ " .

- " من می‌ترسم . این مرا به یاد . . . " نگاهش روی جمعیت ثابت شده بود و نمی‌دانست چه خاطره‌یی است که دارد به او هشدار می‌دهد . گفت : " بیا از اینجا برویم " .
- " تو احمقی . ما اینجا کاری داریم . یک کار بزرگ . . . " .
- " من اینجا منتظرت می‌مانم " .
- " اما تو قرار است با او حرف بزنی " .
- " اول ببین آن جمعیت آنجا چکار دارد . . . " و بعد با لحنی که برای یک هنرپیشه عجیب بود ، گفت : " من از جمعیت متنفرم " .
- مارتینز در حالیکه برف به پاشنه‌هایش می‌چسبید به تنهایی جلو رفت . تظاهرات سیاسی نبود ، چونکه هیچکس سخنرانی نمی‌کرد . احساس کرد که سرها دارند بر می‌گردند و او را نگاه می‌کنند . گویی که انتظار او را می‌کشیدند . وقتی به حاشیه‌ی جمعیت رسید ، مطمئن شد که این همان خانه است . مردی نگاه تلخی به او انداخت و پرسید :
- " تو هم یکی از آنها هستی ؟ " .
- " از کی ها ؟ " .
- " پلیس " .
- " نه . آنها چکار دارند می‌کنند ؟ " .
- " آنها تمام روز به اینجا رفت و آمد کرده‌اند " .
- " این مردم منتظر چه چیزی هستند ؟ " .
- " می‌خواهند وقتی که او را بیرون می‌آورند ، تماشایش کنند " .
- " چه کسی را ؟ " .
- " آقای کوخ " .
- بنظر مارتینز رسید که غیر از او کس دیگری هم باید فهمیده باشد که آقای کوخ در بازپرسی شرکت نکرده است . گرچه این به‌سختی می‌توانست کار پلیس باشد . گفت :
- " او چه کار کرده ؟ " .
- " هنوز هیچکس نمی‌داند . آنها هم نمی‌توانند سر در

بیاورند . می دانی ؟ ممکن است خودکشی باشد . ممکن هم هست که یک قتل باشد " .

– " آقای کوخ ؟ " .

– " البته " .

پسر بچه‌یی بطرف مرد آمد و دستش را کشید : " پاپا ، پاپا " .
پسر بچه کلاه پشمی به سر داشت . قیافه‌اش مثل کوتوله‌ها بود . صورتش از سرما کبود شده بود .

– " چیه عزیزم ؟ چه خبره ؟ " .

– " پاپا ، از پشت پنجره حرف‌هایشان را شنیدم " .

– " اوه کوچولوی حيله‌گر . بگو چه شنیده‌یی ، هنسل " .

– " شنیدم که خانم کوخ گریه می‌کرد ، پاپا " .

– " فقط همین هنسل ؟ " .

– " نه . شنیدم که آن مرد گنده هم حرف می‌زد ، پاپا " .

– " اوه ، هنسل کوچولوی حيله‌گر . به پاپا بگو که او چه

می‌گفت " .

– " او از خانم کوخ می‌پرسید که آن مرد خارجی چه شکلی

بود ؟ " .

– " هاها . می‌بینی ؟ آنها فکر می‌کنند که قتلی اتفاق افتاده .

چه کسی می‌خواهد بگوید آنها اشتباه می‌کنند ؟ چرا آقای کوخ باید گلوی خودش را در زیر زمین ببرد ؟ " .

– " پاپا ، پاپا " .

– " چیه هنسل کوچولو ؟ " .

– " وقتی از پنجره نگاه کردم ، روی زغال سنگ‌ها کمی خون

دیدم " .

– " عجب بچه‌یی هستی ! چطور می‌توانی بگویی که خون بود ؟

برف همه‌جا را خیس کرده " . مرد رو به مارتینز کرد و گفت : " بچه عجب قوه‌ی تخیلی دارد . ممکن است وقتی بزرگ شود ، یک نویسنده بشود " .

آن صورت سرخ و کبود، هوشیارانه به مارتینز نگاه می‌کرد. بچه گفت:

– "پاپا".

– "بله، هنسل؟".

– "او هم یک خارجی است".

مرد خنده‌ی چنان بلندی سر داد که چندین سر بطرف آنها چرخید.

گفت: "گوش کن ببین چه می‌گوید. آقا، گوش کن". و بعد با غرور ادامه داد: "او فکر می‌کند شما او را کشته‌اید. آنها فقط به این علت که خارجی هستید. انگار که این روزها در اینجا تعداد خارجی‌ها از تعداد وینی‌ها بیشتر نیست!".

– "پاپا، پاپا".

– "بله، هنسل؟".

– "آنها دارند بیرون می‌آیند".

یک گروه پلیس برانکارد سر پوشیده را احاطه کرده بودند و آنها با احتیاط از پله‌ها پائین می‌آوردند تا مبادا روی برف‌های یخ‌زده‌ی روی پله‌ها لیز بخورند.

مرد گفت: "بخاطر خرابی‌ها، آمبولانس نمی‌تواند به اینجا بیاید. آنها باید جنازه را تا سر پیچ ببرند". خانم کوخ پشت سر جمعیت داشت می‌آمد. سرش را با روسری بسته بود و کت کهنه‌بی به تن داشت. وقتی که در حاشیه‌ی پیاده‌رو راه می‌رفت، هیکل بزرگش مثل یک آدم برفی بنظر می‌رسید. کسی به کمکش شتافت و او نگاه ناامیدانه‌ای به آن جمعیت غریبه انداخت. حتی اگر دوستانی هم در آن جمع بودند و او با آنها روبرو می‌شد، نمی‌توانست آنها را بشناسد. وقتی که از جلوی مارتینز گذشت، مارتینز سرش را پائین انداخت ولی وقتی که خواست دوباره سرش را بالا بیاورد، با نگاه کنجکاو و خونسرد هنسل کوتوله مانند روبرو شد.

وقتی که داشت بطرف آنا برمی‌گشت، یکبار به پشت سرش نگاه کرد. بچه داشت دست پدرش را می‌کشید و دهانش طوری حلقه شده بود که گویی مرتب این کلمه‌ی دو سیلابی را تکرار می‌کرد "پاپا، پاپا". او به آنا گفت: "کوخ کشته شده. بیا از اینجا برویم". تا آنجا که برف اجازه می‌داد، تند براه افتاد. مرتب به اینطرف و آن طرف می‌پیچید. انگار سوءظن و حساسیت پسر بچه مثل ابری بالای شهر پراکنده شده بود و آنها نمی‌توانستند آنقدر تند راه بروند که از سایه‌ی آن خلاصی یابند. وقتی آنا گفت: "پس آنچه که کوخ گفت، راست بود" او توجهی نکرد. آنا گفت: "مرد سومی هم در کار بوده" و باز گفت: "هری را کشته‌اند. وگرنه آدم بخاطر چیزی کمتر از یک قتل، دوباره مرتکب قتل نمی‌شود".

باز هم مارتینز توجهی نکرد.

نور چراغ تراموای در انتهای خیابان پیدا بود. آنها دوباره به منطقه‌ی مرکزی برگشته بودند. مارتینز گفت: "بهتر است تو تنها به خانه برگردی. تا موقعیکه آب‌ها از آسیاب بیفتد، من خودم را به تو نزدیک نمی‌کنم".

– "اما هیچکس نمی‌تواند به تو مشکوک شود".

– "آنها دارند دنبال یک خارجی می‌گردند که دیروز با کوخ ملاقات کرده. ممکن است برای مدتی ناراحتی‌هایی پیش بیاید".

– "چرا به سراغ پلیس نمی‌روی؟"

– "خیلی احمق هستند. من به آنها اعتماد ندارم. ببین چه اتهامی به هری زده‌اند؟ در ضمن من یکبار سعی کردم این مردک، کالاهان را بزنم. آنها این را در نظر دارند. کمترین کاری که می‌کنند اینست که مرا از وین بیرون می‌کنند. اما اگر من ساکت بمانم، تنها یک نفر هست که می‌تواند مرا از دور خارج کند: کولر".

– "و او این کار را نخواهد کرد".

– "نه. اگر گناهکار باشد این کار را نمی‌کند. اما در چنین

صورتی من نمی‌توانم قبول کنم که او گناهکار است." زن، قبل از اینکه او را ترک کند، گفت: " مواظب باش، کوخ آنقدر کم می‌دانست و آنها او را کشتند. توهم به اندازه‌ی کوخ چیز می‌دانی."

در تمام طول راه تا هتل ساشر، این اخطار را در ذهن داشت. بعد از ساعت نه، خیابان خیلی خالی بود و او هر چند قدم یکبار، با هر صدای پایی سرش را برمی‌گرداند، انگار که آن مرد سوم که تا به حال خود را مخفی کرده بود، حالا مثل یک جلاذ در تعقیب اوست. نگهبان روسی کنار "گراند هتل" در برابر سرما مقاوم بنظر می‌رسید. اما او هم انسان بود. صورت صادق یک روستایی را داشت، با چشم‌های مغولی. مرد سوم، چهره‌ی نداشت، تنها یک سر بود که از پنجره دیده شده بود. در هتل ساشر، آقای اشمیت متصدی هتل به او گفت: " سرهنگ گالووی اینجا بود و دنبال شما می‌گشت، قربان. فکر می‌کنم می‌توانید او را در "بار" پیدا کنید."

مارتینز گفت: " الان برمی‌گردم ". و فوری از هتل بیرون رفت. برای فکر کردن احتیاج به زمان داشت. اما به محض اینکه قدم به بیرون گذاشت، مردی نزدیک شد، دستش را تا حاشیه‌ی کلاهش بالا آورد و گفت: " بفرمائید قربان ". و ناگهان در را باز کرد و مارتینز را سوار کامیون خاکی رنگ کرد. او بدون اعتراض تسلیم شد. اطمینان داشت که دیر یا زود بازپرسی شروع خواهد شد. او در برابر آنها اشمیت فقط تظاهر کرده بود که خوشبین است.

راننده روی جاده‌ی یخ زده تند می‌رانده مارتینز اعتراض کرد. اما تنها جوابی که دریافت کرد، یک نگاه تحقیرآمیز بود، با اضافه کلمات نامفهومی که او از لابلای آنها فقط یک کلمه‌ی "دستور" را فهمید. مارتینز پرسید: " دستور داری مرا بکشی؟ ". و باز هم جوابی نشنید. بعد به خیابان کم‌نوری پیچیدند که در آن مارتینز حس جهت‌یابی‌اش را از دست داد.

— " دور است؟ ". اما راننده جوابی نداد. مارتینز با خودش فکر کرد که حداقل دستگیر نشده است. آنها نگهبان نفرستاده‌اند. " آنها مرا دعوت کرده‌اند، مگر از همین کلمه استفاده نکرده‌اند؟ دعوت برای سرزدن به پاسگاه و ادای اظهارات ".

ماشین ایستاد و راننده جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را زد. دو در پشت سر هم بود و مارتینز شنید که از پشت درها صداهای زیادی می‌آید. با خشونت رو به راننده کرد و گفت: " کدام جهنمی... ". اما راننده دیگر در نیمه راه پله‌ها بود و در داشت باز می‌شد. نور داخل ساختمان چشمانش را زد. صدای گرابین را می‌شنید ولی به سختی می‌توانست او را ببیند. " اوه، آقای دکستر. ما خیلی نگران شده بودیم، اما دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. اجازه بدهید شما را به خانم ویلبراهام و آقای گرافین فون میرز دورف معرفی کنم ".

بوفه‌یی با فنجان‌های قهوه آنجا بود و از یک کتری بخار بلند بود. صورت یک زن برق می‌زد و دو مرد با چهره‌هایی باهوش آنجا بودند، مثل عکس‌های خانوادگی. چهره‌های قدیمی، با وقار و جستجوگر کتاب‌خوان‌ها. مارتینز به پشت سرش نگاه کرد، اما در بسته شده بود. ناامیدانه به آقای گرابین گفت: " متاسفم، اما... ".

آقای گرابین گفت: " دیگر درباره‌اش فکر نکن. یک فنجان قهوه می‌نوشیم و بحث را شروع می‌کنیم. امشب مجلس خوبی داریم. آنها شما را سرحال می‌آورند آقای دکستر ". یکی از آن مردان جوان فنجانی را به دستش داد و پیش از آنکه او بگوید که قهوه‌اش را تلخ می‌خورد، جوان دیگر توی فنجانش شکر ریخت. مرد جوان‌تر زیر گوشش گفت: " ممکن است بعداً "از روی یکی از کتاب‌هایتان برای ما بخوانید، آقای دکستر؟" زن غول پیکری که لباس ابریشمی سیاه به تن داشت روی سرش خم شد و گفت: " حتی اگر گرافین صدای مرا بشنود، عیبی ندارد. آقای دکستر من کتاب‌های شما را دوست ندارم. قبولشان ندارم. من فکر می‌کنم که

یک داستان باید جالب باشد."

مارتینز ناامیدانه گفت: "من هم همین کار را می‌کنم".

– "خانم بانوک، صبر کنید تا موقع سوال کردن برسد".

– "می‌دانم که دارم زیاده روی می‌کنم، ولی می‌دانم که آقای

دکستر برای انتقاد صادقانه ارزش قایل است".

یک بانوی پیر که او خیال کرده بود همسر گرافین است، گفت:

– "آقای دکستر، من زیاد کتاب انگلیسی نمی‌خوانم، اما

شنیده‌ام که داستان‌های شما...".

گرابین گفت: "ممکن است قهوه‌تان را بنوشید؟" و او را به

داخل اتاق دیگری کشاند که چند آدم سالخورده، در فضایی غمزه در

یک نیم دایره نشسته بودند.

مارتینز قادر نبود درباره‌ی این جلسه با من زیاد حرف بزند.

ذهنش هنوز با مسأله‌ی مرگ دزگیر بود، هنوز هر لحظه انتظار داشت که

صدای پسر بچه را بشنود که می‌گوید: "پاپا، پاپا". ظاهراً گرابین

بحث را شروع کرده بود، و با شناختی که از او دارم، می‌دانم که

تصویری عالادنه و بدون پیشداوری از "داستان معاصر انگلیسی" ارائه

کرده بود. دیده‌ام که بارها این سخنرانی را کرده است، تنها با این

تفاوت که هر بار روی نویسنده‌ی میهمان تکیه‌ی بیشتری کرده است. او

همیشه بطور سطحی به مسأله‌ی تکنیک، نظرگاه‌ها و ریتم داستانها اشاره

می‌کرد و بعد اعلام می‌کرد که جلسه برای انجام پرسش و پاسخ حاضر

است.

مارتینز سوال اول را نفهمید، اما گرابین به سرعت به کمکش آمد و

سوال را بنحو رضایت‌بخشی پاسخ داد. زنی که کلاه قهوه‌یی به سر داشت

و یک قطعه پوست دور گردنش پیچیده بود با علاقه‌یی احساساتی گفت:

"ممکن است از آقای دکستر سوال کنم که آیا کار جدیدی در دست تحریر

دارند؟"

– "اوه، بله، بله".

– "ممکن است اسم کتاب را بپرسم؟"

مارتینز گفت: "مرد سوم". و به این ترتیب با این حاضر جوابی
 استاد حصار را بخود جلب کرد.

– "آقای دکستر، ممکن است بگوئید کدام نویسنده عمدتاً روی
 شما تأثیر گذاشته است؟"

مارتینز بدون اینکه فکر کند، گفت: "گری". البته منظور او
 نویسنده کتاب "سواران پرپل سیگ" بود. خوشحال شد که این جواب
 همه را راضی کرده است. البته به غیر از یک اتریشی پیر که پرسید:

– "گری؟ کدام گری، من چنین کسی را نمی شناسم."

مارتینز با آرامش خیال گفت: "زین گری، من کس دیگری را با
 این اسم نمی شناسم. آنهایی که انگلیسی الاصل بودند، آهسته
 خندیدند.

گرابین بخاطر اتریشی‌ها فوراً مداخله کرد: "آقای دکستر
 شوخی می کنند، منظورشان گری شاعر است. نابغه‌یی که آرام و روان
 می سراید. اسم‌ها به هم شبیه هستند."

– "و اسم او هم زین گری است؟"

– "گفتم که آقای دکستر شوخی کردند. زین گری کسی است که
 داستان وسترن می نوشت. داستانهای پیش پا افتاده‌یی درباره‌ی راهزنان
 و کابوی‌ها."

– "او نویسنده بزرگی نیست؟"

گرابین گفت: "نه، نه، اصلاً". راستش را بخواهید من اصلاً
 او را نویسنده به حساب نمی آورم". مارتینز بعدها به من گفت که باشنیدن
 این جمله نزدیک بود حالش بهم بخورد. او قبلاً "هرگز خود را نویسنده
 به حساب نمی آورد اما اعتماد به نفس گرابین برایش ناراحت کننده بود.
 حالا حتی نوری که به عینک گرابین می تابید و منعکس می شد علت دیگری
 برای ترشو بودن او به حساب می آمد. گرابین گفت: "او فقط یک
 سرگرم کننده‌ی مردمی بود."

مارتینز با خشم گفت: " مگر چه عیبی دارد؟ " .
– " اوه منظور من فقط این بود که ... " .
– " مگر شکسپیر چه بود؟ " .
یک آدم پر دل و جرات گفت: " یک شاعر " .
– " تا به حال کتابی از زین‌گری خوانده‌اید؟ " .
– " نه، نمی‌توانم بگویم که ... " .
– " پس اصلاً نمی‌دانید که درباره‌ی چه چیزی دارید حرف می‌زنید " .

یکی از آن دو مرد جوان سعی کرد به کمک گرابین بیاید: " راستی آقای دکستر، شما برای جیمز جویس چه محلی قایل هستید؟ " .
مارتینز گفت: " منظورتان چیست؟ من نمی‌خواهم همه را طبقه بندی کنم؟ " روز شلوغی بود. او با سرهنگ کولر زیادی توشیده بود. بعد، عاشق شده بود، بعد یک مرد کشته شده بود و حالا احساس می‌کرد که دارند سر به سرش می‌گذارند. زین‌گری یکی از قهرمان‌های او بود. دیگر تحمل این مزخرف‌ها را نداشت.
– " منظورم این است که آیا او را در ردیف بزرگان واقعی می‌دانید؟ " .

– " راستش را بخواهید، من هنوز چیزی درباره‌ی او نمی‌دانم. و چه چیزی می‌نوشت؟ " .
او متوجه نبود، اما داشت تاثیر عمیقی بر آنها برجا می‌گذاشت. آنها یک نویسنده بزرگ می‌توانست از این حرف‌ها بزند. چندین نفر، سم زین‌گری را یادداشت کردند. و گرافین آهسته از گرابین پرسید: " زین را چطور می‌نویسند؟ " .
– " راستش را بخواهی مطمئن نیستم " .

نام‌ها را مرتب و پشت سر هم برای مارتینز می‌گفتند. نام‌های کوچک و تند تیز مثل اشنایین و نام‌های گرد و قلنبه، مثل وولف. یک تریشی جوان که به سبک روشنفکران سیاه پوشیده بود، گفت: دافنه

دوموریه، و آقای گرابین با حرکات چهره و کلمات آرام به مارتینز گفت:
"با آنها مهربان باشید".

زنی با صورتی مهربان که بلوز دستیاف به تن داشت با اشتیاق
گفت: "قبول ندارید آقای دکستر که هیچکس، نتوانسته است مثل
ویرجینیا وولف درباره‌ی احساسات آنقدر شاعرانه ادای مطلب کند؟،
البته منظورم در شعرهایش است".

گرابین زمزمه کرد: "باید یک چیزهایی درباره‌ی جریان ضمیر
بهشمار بگویی".
- "جریان چی؟".

ناامیدی در صدای گرابین آشکار بود: "خواهش می‌کنم آقای
دکستر، اینها تحسین کنندگان صادق شما هستند. آنها می‌خواهند نقطه
نظرهای شما را بشنوند. اگر بدانید آنها چطور انستیتو را اشغال
کرده‌اند؟!".

یک اتریشی پیر گفت: "آیا در انگلستان امروز نویسنده‌یی هست
که به سبک جان گالزورثی چیز بنویسد؟".

بحث شدید و توأم با عصبانیتی درگرفت که طی آن اسامی
دوموریه پریستلی و کسی بنام لیمن رد و بدل می‌شد. مارتین دوباره
عقب نشست و برف و برانکارد و چهره ناامید خانم کوخ را دید. فکر
کرد: اگر من بر نمی‌گشتم، اگر سوال نمی‌کردم، آیا آن پیرمرد کوچک
هنوز زنده بود؟ او چطور با یک قربانی دیگر به هری کمک کرده
بود؟ یک قربانی برای کاستن از ترس چه کسی؟ آقای کورتز، سرهنگ کولر
(این را نمی‌توانست باور کند)، یا دکترونیکلر؟ هیچکدام از آنها
ظاهراً "توانایی ارتکاب قتل در زیر زمین را نداشتند. دوباره
می‌توانست صدا پسر بچه را بشنود: "خون را روی ذغال سنگ دیدم".
آنوقت کسی سر بی‌صورتش را بطرف او برگرداند. صورتی مثل یک تخم
مرغ، مرد سوم.

مارتینز نمی‌توانست بگوید که بقیه بحث را چطور ادامه داد.

شاید گرابین ابتکار عمل را در دست گرفت، شاید یکی از حضار با بحث درباره‌ی نسخه‌ی سینمایی داستانهای آمریکایی به‌کمک او آمده بود. او درباره‌ی پیش از صحبت گرابین که به‌افتخار او ایراد شد چیز کمی بخاطر داشت. بعد یکی از آن مردان جوان او را بطرف میزی که رویش پر از کتاب بود برد و از او خواست که آنها را امضاء کند. "به هر عضو اجازه داده‌ایم که فقط یک کتاب امضاء شده داشته باشد".

– "من چکار باید بکنم؟"

– "فقط یک امضاء. این تنها توقع آنهاست. این کتاب "دماغه‌ی خمیده" مال من است. خیلی ممنون می‌شوم اگر چیزی هم بنویسید...".

مارتینز قلمش را درآورد و نوشت: از ب. دکستر نویسنده‌ی کتاب "سوارتنهای سانتافه" و مرد جوان جمله را خواند و متعجب شد. در حالیکه او کتاب‌های پنج‌مین دکستر را امضاء می‌کرد، در آینه دید که جوانک امضاء و نوشته را با تعجب به گرابین نشان می‌دهد. گرابین لبخند زد و چندبار چانه‌اش را بالا و پائین آورد. مارتینز به‌سرعت می‌نوشت: "ب. دکستر، ب. دکستر، ب. دکستر". در واقع دروغ هم نبود. کتاب‌ها یکی یکی به‌دست صاحبانشان می‌رسید، با یک امضاء و چند کلمه خوشحال‌کننده بعنوان یادگار. آیا نویسنده بودن یعنی همین؟ مارتینز حالا نسبت به پنج‌مین دکستر احساس بدی داشت. "مردک پر مدعای خسته‌کننده" این را در حالی فکر می‌کرد که بیست و هفتمین نسخه‌ی "دماغه‌ی خمیده" را امضاء می‌کرد. هر وقت سرش را بلند می‌کرد که کتاب دیگری را بگیرد، با نگاه شکاک گرابین مواجه می‌شد. اعضای انستیتو کم‌کم آشغال‌هایشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند. اتاق داشت خالی می‌شد. ناگهان مارتینز در آینه یک مأمور دژبان را دید. ظاهراً او داشت با یکی از کارمندان جوان گرابین جر و بحث می‌کرد. مارتینز فکر کرد که اسم خودش را از زبان دژبان شنیده است. آنوقت بود که کنترل اعصاب و عقل سلیم خود را از دست داد.

فقط یک کتاب مانده بود. مارتینز روی آن هم نوشت "ب. دکستر" و بطرف در رفت. مرد جوان، گرابین و مأمور دژبانی با هم دم در ایستاده بودند.

مأمور دژبان پرسید: "و این آقا؟"

مرد جوان گفت: "ایشان بنجامین دکستر هستند."

مارتینز گفت: "دستشویی. اینجا یک دستشویی هست؟"

— "شنیده‌ام که کسی بنام رولو مارتینز با یکی از ماشین‌های شما به اینجا آمده است."

— "اشتباهی شده. یک اشتباه واضح."

مرد جوان گفت: "در دوم دست چپ."

مارتینز همانطور که از پله‌ها پائین می‌رفت کتش را هم برداشت. در طبقه اول، موقعیکه پائین می‌رفت صدای پای کسی را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنید و بالاخره پین را دید. من او را برای شناسایی مارتینز به آنجا فرستاده بودم. او دری را بطور تصادفی باز کرد و آنرا پشت سر خود بست. می‌توانست صدای پای پین را بشنود. اتاقی که او در آن بود، تاریک بود. یک صدای کنجکاوی برانگیز توجه او را به یکی از اتاق‌ها جلب کرد.

نمی‌توانست چیزی را ببیند و صدا هم قطع شده بود. تکان مختصری خورد و صدا دوباره شروع شد. صدا، مثل صدای نفس‌گرفته‌ی یک انسان بود. ساکت ایستاد و صدا هم قطع شد. از بیرون کسی صدا می‌زد: "آقای دکستر، آقای دکستر". آنوقت صدای تازه‌یی به گوش رسید. مثل این بود که کسی در تاریکی برای مدتی طولانی با خودش حرف می‌زند. مارتینز گفت: "کسی آنجاست؟" و صدا دوباره قطع شد. تحملش را نداشت. فندکش را درآورد. در راه پله صدای پا شنیده می‌شد. هرچه تلاش کرد، فندکش روشن نشد. کسی در تاریکی جا به جا شد و صدایی مثل صدای زنجیر بلند شد. با خشمی از روی ترس دوباره پرسید: "کسی آنجا هست؟" و فقط صدای "کلیک کلیک" یک چیز

فلزی بگوش رسید!

مارتینز ناامیدانه، ابتدا در سمت راست و سپس در سمت چپش دنبال کلید چراغ گشت. جرات نداشت جلوتر برود چون نمی‌دانست آن کس دیگری که در اتاق است، دقیقا در کجاست. ناگهان صدای زمزمه، آن صدای یکنواخت و صدای "کلیک" همه باهم قطع شدند. بعد ترس برش داشت، چون در را گم کرده بود و حالا به‌سختی دنبال دستگیره می‌گشت. بیشتر از آنکه از پلیس بترسد، از تاریکی ترسیده بود و اصلا "از سرو صدایی که به‌پا کرده بود، خبر نداشت.

"پین" از پائین پله‌ها صدای او را شنید و برگشت. چراغ را روشن کرد. مارتینز بطرف روشنایی زیر در رفت، در را باز کرد و با "پین" سینه‌به‌سینه شد. آنوقت برگشت و نگاه دیگری به‌داخل اتاق کرد. چشمان یک طوطی که پایش با زنجیر به شاخه‌ی درختی بسته شده بود به او خیره شد. پین بااحترام گفت: "ما دنبال شما می‌گشتیم، قربان. سرهنگ گالووی می‌خواهند چند کلمه با شما حرف بزنند."

مارتینز گفت: "من راهم را گم کرده بودم."

"بله قربان، ما هم فکر کردیم که همین اتفاق افتاده

است."

۱۰

از موقعیکه فهمیدم مارتینز به کشورش برگشته است، رفتار او را بدقت تحت نظر قرار دادم. او با کورتز دیده شده بود و از رفتنش به تأثر "یوزفاشتاد" هم خبر داشتم. از ملاقاتش با دکتر و نیکلر و سرهنگ کولر و از نخستین باری که به آپارتمان سابق هری برگشته بود نیز باخبر بودم. مأمور من به دلیلی او را در فاصله‌ی دفتر سرهنگ کولر و خانه‌ی آنا اشمیت گم کرده بود. او گزارش داد که مارتینز بشدت سرگردان است و بالاخره هردوی ما به این نتیجه رسیدیم که او از فعالیت دست کشیده است. یک بار من سعی کردم او را در هتل پیدا کنم. اما گمش کردم.

حوادث سیر ناراحت کننده‌یی داشت و بنظرم رسید که وقتش رسیده است که گفتگوی دیگری با او داشته باشم. او خیلی حرف‌ها داشت که باید برای من می‌گفت.

میز بزرگی را بین خودمان قرار دادم و سیگاری به او تعارف کردم. او را در شرایطی دیدم که علیرغم ترشو بودن در محدوده‌یی خاص حاضر به صحبت بود. درباره‌ی کورتز از او پرسیدم و ظاهراً "او جواب‌های رضایت بخشی می‌داد. درباره‌ی آنا اشمیت سوال کردم و از طرز جواب دادنش اینطور فهمیدم که از بعد از دیدار با سرهنگ کولر، در منزل او زندگی می‌کرده است. این، یکی از آن نکات خالی مانده را پر می‌کرد. در مورد دکتر و نیکلر هم او را آزمایش کردم و او به سرعت جواب داد. من گفتم "حسابی این طرف و آن طرف گشته‌یی. چیزی درباره‌ی دوستت دستگیرت شد؟"

او گفت: "اوه، بله. کنار بینی شما بود، اما شما آنرا

نمی دیدید .

— " چه چیزی؟ "

— " اینکه او کشته شده بود . "

این حرف او مرا متعجب کرد . من خودم یکبار فکر کرده بودم که شاید او خودکشی کرده بود . اما حتی فکرش را هم کنار گذاشته بودم .

من گفتم : " ادامه بده " . او سعی می کرد کوخ را از داستانش حذف کند . مرتب درباره ی کسی حرف می زد که حادثه را دیده است . این امر داستان او را پیچیده می کرد و من اوایل نمی فهمیدم که چرا او اینقدر برای مرد سوم اهمیت قایل است .

— " او در بازپرسی شرکت نکرد و دیگران هم دروغ گفتند تا او را کنار نگاه دارند . "

— " مردی که شما از او حرف می زدید هم در بازپرسی شرکت نکرد . فکر نمی کنم این مساله اهمیت زیادی داشته باشد . این یک حادثه بود و تمام شهادت های لازم هم داده شده . چرا یک نفر دیگر را گرفتار کنید؟ شاید همسر او فکر می کرده که او خارج از شهر است . یا شاید او در لحظه ی تصادف بدون مرخصی خارج از محل کارش بوده است . مردم اغلب از جاهایی مثل " کلاگنفورت " بدون اجازه به وین سفر می کنند . جذابیت های شهر بزرگ ، ارزش این ریسک را برای آنها دارد . "

— " مساله مهم تر از این است . آدمی که با من حرف زده و آن اطلاعات را به من داده ، کشته شده است . می بینی؟ ظاهراً " آنها نمی دانستند که او غیر از آنچه که به من گفته ، چه چیزهای دیگری را دیده است . "

من گفتم : " حالا می فهمم چه کسی را می گویی . منظورت کوخ است . "

— " بله . "

— " تا آنجا که ما می دانیم ، تو آخرین نفری هستی که او را زنده دیده یی . "

بعداً" از او سوال کردم که آیا کسی که حتی از مأمور من زرنکتر بوده و توانسته خودش را از دید همه مخفی نگاه دارد، او را تا خانه‌ی کوخ تعقیب کرده است یا نه. گفتم: "پلیس اتریش می‌خواهد اتهام این قتل را به تو نسبت بدهد. خانم کوخ به آنها گفته که شوهرش پس از ملاقات با تو خیلی ناراحت شده است. دیگر چه کسی این را می‌دانست؟".

هیجان زده جواب داد: "به کولر گفتم. فرض کن بلافاصله پس از رفتن من، او به یک نفر تلفن کرده - به مرد سوم. آنها باید دهان کوخ را می‌بستند".

- "وقتی که تو قضیه را به کولر می‌گفتی، مردک قبلاً" مرده بود. آن شب او باشنیدن صدای یک نفر از رختخواب درآمد و به طبقه‌ی پائین رفت...".

- "خوب به این ترتیب مشکل من حل می‌شود. من آن موقع در هتل ساشر بودم".

- "اما او خیلی زود به رختخواب رفت. دیدار تو باعث شد که بیماری میگردن او عود کند. کمی بعد از ساعت نه بود که او بلند شد. تو ساعت نه و نیم به هتل ساشر برگشتی. پیش از آن کجا بودی؟".

با سادگی گفت: "قدم می‌زدم و سعی می‌کردم از ماجرا سر در بیاورم".

- "شاهدی هم داری؟".

- "نه".

می‌خواستم او را بترسانم. بنابراین فایده‌ی نداشت که به او بگویم که تمام مدت تحت تعقیب بوده است. می‌دانستم که او گلوی کوخ را نبریده. اما مطمئن نبودم که او واقعا" به همان بیگناهی است که تظاهر می‌کند یا نه. هرکس که چاقو را در دست دارد، الزاما" همیشه قاتل نیست.

- "ممکن است یک سیگار دیگر به من بدهی؟".

- "بله".

گفت: " از کجا می دانستی که من به خانه کوخ رفته ام؟ مگر بخاطر همین مرا به اینجا نکشیدی؟ "

– " پلیس اتریش ".
 – " آنها که مرا شناسایی نکرده اند ".
 – " به محض اینکه تو دفتر کولر را ترک کردی، او به من تلفن کرد ".
 – " بنابراین این امر او را تبرئه می کند. اگر او در قتل دست داشت، پس نمی خواست که من ماجرا را برای تو بگویم. ماجرای کوخ منظورم است ".
 – " ممکن است او فکر کرده تو آدم عاقلی هستی و به محض اینکه از مرگ کوخ با خبر شوی به سراغ من می آیی و ماجرا را برایم تعریف می کنی. اما بهر حال تو چطور از آن باخبر شدی؟ "
 او ماجرا را باور کرد و منم حرفش را باور کردم. از آن به بعد دیگر همه ی حرف هایش را باور کردم. او گفت: " من هنوز نمی توانم باور کنم که کولر در قتل دست داشته. حاضرم روی صداقت او شرط ببندم. او یکی از آن آمریکایی های واقعا " وظیفه شناس است ".
 من گفتم: " بله. وقتی به من تلفن کرد، جریان را گفت. معذرت خواهی هم کرد. گفت که اعتقاد داشتن به تابعیت، بد است. گفت که اینطوری احساس می کند که آدم خودپسندی است. راستش را بخواهی کولر حوصله ام را سر برد. البته او نمی داند که من از دخالت او در امر قاچاق لاستیک ماشین خبر دارم ".
 – " او هم در اعمال خلاف قانون دست دارد؟ "
 – " نه در قاچاق های جدی. می توانم بگویم که دوهزار و پانصد دلاری به جیب می زند. اما من یک شهروند خوب نیستم. بگذار خود آمریکایی ها مراقب افرادشان باشند ".
 صادقانه گفت: " لعنت به من. هری هم از همین کارها می – کرد؟ "

— " نه ، کار او آنقدرها بی ضرر نبود " . .
 گفت : " می دانی که حادثه‌ی مرگ کوخ مرا شوکه کرده است . شاید
 هری در کارهای بدی دست داشت . شاید هم داشت سعی می کرد که
 خودش را پاک کند و آنها برای همین او را کشتند " .
 من گفتم : " و شاید هم سهم بیشتری می خواستند . دزدها از
 همدیگر هم می دزدند " .

این بار ، او حرف مرا بدون اینکه عصبانی شود ، گوش کرد .
 گفت : " ما درباره‌ی انگیزه‌ها توافق نداریم . اما من فکر می کنم
 تو واقعیات را خوب بررسی کرده‌یی . من بخاطر رفتارم در دفعه‌ی پیش
 متاسفم " .

— " اشکالی ندارد " . بعضی وقتها آدم باید سریع تصمیم
 بگیرد . این بار هم یکی از آن دفعه‌ها بود . درمقابل اطلاعاتی که او به
 من داده بود ، من به او مدیون بودم . گفتم : " برای اینکه حقیقت را
 بفهمی بعضی از مدارک پرونده‌ی هری را به تو نشان می دهم . اما مواظب
 خودت باش ، ممکن است شوکه بشوی " .

به هر حال ، این یک شوک بود . جنگ و صلح (اگر بشود آنرا صلح
 نامید) راه کارهای غیر قانونی را باز می کنند . اما هیچیک از آن کارها ،
 از آنچه که می خواهم بگویم ، خشونت بارتر نبود . عوامل بازار سیاه غذا ،
 در هر حال ، ولو با قیمت گران و کم فروشی ، لاقط غذا را تامین
 می کردند . اما قاچاق پنی سیلین رویهم رفته ، مساله‌ی متفاوتی بود .
 پنی سیلین در اتریش فقط به بیمارستان‌های نظامی داده می شد . پزشکان
 غیر نظامی و حتی بیمارستان‌های غیر نظامی نمی توانستند آنرا از طریق
 قاتونی بدست بیاورند . وقتی قاچاق شروع شد ، در اوایل نسبتاً " بی ضرر
 بود . پنی سیلین توسط رابط‌های نظامی دزدیده می شد و به پزشکان
 اتریشی فروخته می شد . آنهم به بهای گزافی که گاه به هفتاد پوند
 دربرابر یک شیشه‌ی کوچک پنی سیلین می رسید . می شد گفت که این ،
 نوعی روش توزیع به حساب می آمد . البته توزیعی غیر عادلانه که بنفع

ثروتمندان بود. البته سیستم اصلی توزیع هم به زحمت کمی از این بهتر بود.

قاچاق، برای مدت کمی به خوبی و خوشی ادامه داشت. بطور تصادفی یکی از رابط‌ها دستگیر و تنبیه شد. اما این خطر فقط قیمت پنی‌سیلین را افزایش داد. آنوقت کار قاچاق کم‌کم سازمان یافته شد. مرد بزرگ، پول بزرگی در آن می‌دید، و در حالیکه دزد اصلی پول کمی دریافت می‌کرد، در عوض بخاطر حمایت مرد بزرگ از امنیت برخوردار می‌شد. . . اگر اتفاقی برایش می‌افتاد از او حمایت می‌شد. این طبیعت انسانی هم برای خودش دلایلی دارد که آدم از درک آن عاجز است. این طبیعت وجدان بسیاری از مردان کوچک را سست کرد، بطوریکه آنها احساس می‌کردند در استخدام شخص دیگری هستند، و دیگر کم‌کم برای خودشان بعنوان کسی که کار می‌کند و حقوقی می‌گیرد، احترام قایل بودند. آنها فقط عضوی از این گروه بودند، و اگر گناهی بود، طبعاً " به‌گردن رئیس باند بود. یک سیستم قاچاق مثل سیستم یک حزب استبدادی است.

من گاهی این مرحله را مرحله دوم نامیده‌ام. مرحله سوم از وقتی شروع می‌شود که رؤسای تشکیلات فکر کردند که درآمدشان کم است. فروش پنی‌سیلین برای همیشه بطور مخفی صورت نمی‌گرفت و این احتمال بود که بالاخره روزی آزادانه خرید و فروش شود. آنها می‌خواستند تا تنور داغ است هرچه سریع‌تر و هرچه بیشتر پول دربیاورند. آنها مایع پنی‌سیلین را با آب رنگ کرده رقیق کردند و به گرد پنی‌سیلین پودر سنگ اضافه کردند. من در یکی از کشوهای میزم، موزه‌ی کوچکی از پنی‌سیلین تقلبی درست کرده‌ام که آنرا به مارتینز نشان دادم. از از این صمیمیت‌ها لذت نمی‌برد، اما هنوز نکته‌ی اصلی را دریافته بود. گفت: " فکر می‌کنم این کار پنی‌سیلین را بی‌اثر می‌کند ". من گفتم: " اگر فقط همین بود، من زیاد ناراحت نمی‌شدم. اما توجه کن که به این ترتیب آدم ممکن است به پنی‌سیلین مصونیت پیدا

کند. در بهترین شرایط، استفاده از این داروی قلبی، امکان مداوای بیمار با پنی‌سیلین در آینده را از بین می‌برد. البته اگر تو بیماری جنسی داشته باشی، این امر زیاد برایت خنده‌دار نیست. از طرفی مصرف خاکه سنگ روی زخمی که نیاز به پنی‌سیلین دارد، یک کار بهداشتی نیست. مردان بسیاری به این ترتیب، دست، پا، و یا زندگی خود را از دست داده‌اند. اما شاید آنچه که بیشتر باعث وحشت من شد، دیدار از بیمارستان کودکان بود. آن بیمارستان کمی از آن نوع پنی‌سیلین برای درمان "مننژیت" کودکان خریده بود. بعضی از بچه‌ها مردند. بعضی‌ها هم بعلت ضایعه‌ی مغزی دیوانه شدند. حالا می‌شود آنها را در بخش روانی بیمارستان دید."

او آنطرف میز نشست سرش را در دست گرفت. من گفتم: "حتی فکر کردن به این موضوع قابل تحمل نیست. مگر نه؟".
 — "اما تو هنوز مدرکی به من نشان نداده‌ای که ثابت کند هری...".

گفتم: "به آن هم می‌رسیم. فقط بنشین و گوش کن". پرونده‌ی لایم را باز کردم و شروع به خواندن کردم. در ابتدا مدارک خیلی عادی بودند و مارتینز زیاد توجهی به آنها نمی‌کرد. بیشتر آنها از اتفاقات ساده، گزارش مأموران در مورد اینکه در وقت معینی هری را در جای معینی دیده‌اند و آشنایی‌های او با اشخاص معین صحبت می‌کردند. یکبار هم هری اعتراض کرد: "اما چنین شواهدی حالا می‌تواند بر علیه من هم بکار رود".

من گفتم: "صبر کن". به دلیلی، هری لایم بی‌احتیاط شده بود. ممکن است فهمیده بود که ما به او مشکوک شده‌ایم. و او دارد رسوا می‌شود. او در "سازمان رفاه" موقعیت برجسته‌ی داشت. چنین آدمی طبیعتاً "زودتر رسوا می‌شود. ما یکی از مأموران مان را بعنوان یک رابط در "بیمارستان نظامی ارتش بریتانیا" گذاشتیم. ما در این مرحله اسم

یک دلال را پیدا کرده بودیم اما نمی‌توانستیم منبع اصلی را کشف کنیم. در هر حال من اینجا نمی‌خواهم در دسری را که به مارتینز دادم به خوانندگان هم بدهم. فقط باید بگویم برای جلب اعتماد آن دلال که هاربین نام داشت، خیلی زحمت کشیدیم. بالاخره یقه‌ی هاربین را گرفتیم و آنقدر او را تحت فشار قرار دادیم تا به حرف آمد. این نوع کار پلیسی خیلی شبیه کار پلیس امنیتی است: آدم دنبال یک جاسوس دوجانبه می‌گردد که قابل کنترل باشد. و هاربین برای ما، همین نقش را داشت. اما حتی او، ما را به جایی بالاتر از کورتز نرساند.

مارتینز با تعجب گفت: "کورتز؟ پس چرا او را دستگیر نکرده‌اید؟"

من گفتم: "ما تازه در اول ماجرا هستیم".

کورتز قدم بلندی از ما جلوتر بود، چونکه با هری ارتباط مستقیم داشت. او شغل کوچکی در ارتباط با "سازمان رفاه بین‌المللی" برای خودش دست و پا کرده بود. در ارتباط با کورتز، لایم گاهی چیزهایی را روی کاغذ می‌آورد البته اگر مجبور می‌شد. من فتوکپی یک یادداشت را به مارتینز نشان دادم.

– "این خطرناک می‌شناسی؟"

– "خط هری است". با دقت یادداشت را خواند. "ولی اشکالی در این نامه نیست".

– "نه، اما حالا یادداشتی را که هاربین به کورتز نوشته و ما آنرا به او دیکته کرده‌ایم نگاه کن. به تاریخ نامه نگاه کن. این نتیجه‌ی کار است".

او هر دو نامه را دوبار بطور کامل خواند.

– "حالا منظورم را می‌فهمی؟"

دنیا چطور به آخر می‌رسد؟ هواپیما چطور شیرجه می‌رود؟ برای مارتینز یک دنیای سرشار از دوستی و تحسین و اعتماد که از بیست سال پیش در یک مدرسه شروع شده بود، به آخر رسید. تمام خاطراتش مثل

خاک شهری که بمباران اتمی شده باشد، غبار می‌شد: (بعد از ظهرها در لابلای علف‌های بلند، تیراندازی در " برکورت کمون"، رویاها، پیاده روی‌ها، تمام تجربیات مشترک). آنجا دیگر زیاد نمی‌شد با اطمینان راه رفت. در حالیکه او نشسته بود و به دستهایش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. من از یکی از قفسه‌ها یک بطر ویسکی گرانقیمت بیرون کشیدم و دو گیللاس بزرگ دوبل ریختم. گفتم: "زود باش بخورش". و او طوری اطاعت کرد که گویی من پزشکش بودم. یکی دیگر هم برایش ریختم.

آهسته گفت: "مطمئن هستی که رئیس اصلی او بود؟".

– "تا آنجایی که ما فهمیده‌ایم، بله".

– "می‌دانی؟ او همیشه پیش از اینکه زیر پایش را نگاه کند

می‌پرید".

من حرفی نزدم، اما این همان تصویری نبود که او قبلاً از لایم

ترسیم می‌کرد. می‌خواست خودش را راحت کند.

گفت: "فرض کن کسی بهانه‌بی از او بدست آورده، مجبورش

کرده در قاچاق شرکت کند. همانطور که شما هاربین را مجبور کردید...".

– "امکان دارد".

– "و اگر او دستگیر می‌شد، اگر حرف می‌زد، می‌کشتندش".

– "غیر ممکن نیست".

گفت: "خوشحالم که این کار را کردند. دوست نداشتم که فریاد

زدن هری را بشنوم. آنوقت با دست زانوهایش را گردگیری کرد و گفت:

"همین است که هست. من به انگلستان برمی‌گردم".

– "من ترجیح می‌دهم که فعلاً" نیروی. اگر حالا از وین بروی،

پلیس اتریش تو را متهم می‌کند. حس وظیفه‌شناسی کولر او را وادار کرد

که به آنها هم تلفن کند".

با ناامیدی گفت: "می‌فهمم".

من گفتم : وقتی مرد سوم را پیدا کنیم "

او گفت : " دلم می‌خواهد صدای فریاد او را بشنوم . بی‌شرف !

بی‌شرف پست ! " .

۱۱

وقتی مارتینز از من جدا شد، یک راست رفت تا آنقدر مشروب بنوشد که احمق شود. برای انجام این کار، "بار اورینتال" را انتخاب کرد، یک نایت کلاب کوچک غمزده‌ی پر از دود که پشت یک ظاهر شرقی پنهان شده است. همان عکس‌های نیمه لخت توی راه پله، همان آمریکایی‌های نیمه مست، همان شراب‌های بد و جین‌های عالی. به این ترتیب او می‌توانست خود را در هر نایت کلاب درجه‌ی سوم هریک از پایتخت‌های فقیر اروپای فقیر، حس کند. یک‌بار، در کسادى اوایل شب، نگهبانان بین‌المللی به‌داخل بار سرک کشیدند و یک سرباز روسی راه پلکان را درپیش گرفت. با سر خمیده‌اش درست مثل یکی از موجودات توی مزرعه بود. آمریکایی‌ها تکان نخوردند و هرگز هم کسی درکارشان دخالت نمی‌کرد. مارتینز پیمانه پشت پیمانه خالی می‌کرد. شاید دلش زنی را هم می‌خواست. هنرمندان کاباره همه رفته بودند. دزواقع دیگر زنی در آنجا باقی نمانده بود، جز یک خیرنگار فرانسوی زیبا و ظاهرا "رام نشدنی" که با مرد همراهش فقط یک کلمه حرف زد و بعد به خواب رفت.

مارتینز به کافه‌های دیگر هم سرکشید: در رستوران "ماکسیم" چند زوج با قیافه‌های عبوس داشتند می‌رقصیدند. و در جایی بنام "شویکتور" بخاری‌ها خراب شده بودند و مشتریان با اورکت نشسته بودند و نوشانه می‌نوشیدند. در این هنگام، نقطه‌های تورانی جلوی چشم مارتینز می‌رقصیدند. و در ضمن یک احساس تنهایی او را آزار می‌داد. دوباره به یاد دخترک اهل دوبلین، و آن دخترک آمستردامی افتاد. اینها کارهایی هستند که آدم را تبدیل به احمق نمی‌کنند:

سرکشیدن یک نوشابه، یک فعالیت بدنی. آدم از زنها انتظار حساسیت ندارد. ذهنش دایره‌وار می‌چرخید: از عشق تا شور و از اعتقاد تا بدبینی.

ترامواها ایستادند و او برای یافتن دوست دختر هری پیاده به راه افتاد. می‌خواست با او عشقبازی کند، همین. نه مزخرف گفتنی و نه احساسات بافتنی. دلش می‌خواست خشونت کند و خیابان برفی که مثل یک دریاچه بود ذهنش را به سوی غم، عشقی ابدی و از خودگذشتن سوق می‌داد. در گوشه‌ی دیواری در برف، او احساس کرد که حالش بد است. وقتی از پله‌ها بطرف اتاق آنها بالا رفت، ساعت احتمالا "حدود سه‌ی بعد از نیمه شب بود. او در آن موقع تقریبا "هوشیار بود و تنها یک فکر در سر داشت: آن زن هم باید از ماجرای هری باخبر شود. او فکر می‌کرد که به‌رحال دانستن این موضوع، مالیاتی است که خاطره‌ی آدم از هرکسی می‌گیرد. و علاوه براین، او می‌خواست که بختش را با دوست هری آزمایش کند. اگر شما عاشق باشید. هرگز به ذهن‌تان خطور نمی‌کند که ممکن است دخترک این موضوع را نداند. شما اطمینان دارید که آنرا با لحن صدایتان یا با لمس یک دست به‌صراحت ابراز کرده‌اید. وقتی آنها در را بروی او باز کرد در آستانه‌ی در با تعجب او را نگاه کرد. او تصور نمی‌کرد که او دارد در را بروی یک بیگانه باز می‌کند. گفت: "آنا، من همه‌چیز را فهمیده‌ام".

زن گفت: "بیا تو. مگر می‌خواهی همسایه‌ها را بیدار کنی؟". لباس منزل به تنش بود و حالا کاناپه دوباره بصورت تخت‌خواب درآمد. یک رختخواب آشفته که نشان می‌داد صاحبش بیخوابی کشیده است.

زن در حالیکه آنجا ایستاده بود و دنبال کلمات می‌گشت، گفت: "حالا چه خبر هست؟ من فکر کردم که تو می‌خواهی از ماجرا دور بمانی. آیا پلیس در تعقیب تو است؟".
- "نه".

– " تو که آن مرد را نکشتی؟ کشتی؟ " .
 – " البته که نه " .
 – " تو مست هستی ، مگر نه؟ " .
 شرمزده جواب داد : " کمی ، ولی متاسفم " . این ملاقات داشت
 برخلاف مسیر دلخواه پیش می‌رفت .
 – " چرا؟ من خودم هم یک نوشیدنی می‌خواهم " .
 مرد گفت : " من پیش پلیس انگلیس بودم . آنها قبول دارند که
 من آن کار را نکرده‌ام . اما من همه‌چیز را توسط آنها فهمیدم . هری در
 یک قاچاق دست داشت . در یک قاچاق خیلی بد " . و با لحنی ناامیدانه
 گفت : " او اصلاً خوب نبود . هر دوی ما اشتباه می‌کردیم " .
 آنا گفت : " بهتر است به من بگویی " . آنوقت کنار تخت نشست
 و به متن نمایشنامه‌یی که هنوز صفحه‌ی اولش باز بود خیره شد . تصور
 می‌کنم که مارتینز با تکیه بیشتر بر آنچه که ذهنش را اشغال کرده بود ،
 حرف‌های گیج‌کننده‌یی زد : بچه‌هایی که بعلت "منتریت" مرده بودند و
 بچه‌های بخش روانی بیمارستان . بعد او ساکت شد و سکوت حکمفرما شد .
 زن گفت : " تمام شد؟ " .
 – " بله " .
 – " وقتی این حرفها را بتو گفتند ، تو هوشیار بودی؟ آنها
 واقعا " این اتهامات را ثابت کردند؟ " .
 با خشم گفت : " بله . بنابراین می‌بینی که هری اینطور بود " .
 زن گفت : " خوشحالم که او مرده . نمی‌توانستم تحمل کنم که او
 سالهای دراز در زندان باشد " .
 مرد با لحن ناامیدانه‌یی گفت : " اما می‌توانی بفهمی که هری ،
 هری من ، هری تو ، چگونه در این ماجرا دست داشت؟ من احساس
 می‌کنم که او هرگز وجود نداشته است . من او را در خواب دیدم . آیا او
 تمام مدت به دیوانه‌هایی مثل ما می‌خندید؟ " .
 زن گفت : " ممکن است . چه فرقی می‌کند؟ بنشین و نگران

نباش."

مرد فکر کرده بود که او می‌خواهد زن را آرام کند. گمان نمی‌کرد که قضیه برعکس از آب دربیاید. زن گفت: "اگر زنده بود، می‌توانست برای ما توضیح بدهد. اما حالا ما مجبوریم او را همانطور که بود بخاطر بیاوریم. همیشه چیزهای زیادی هست که آدم درباره‌ی دیگران نمی‌داند، حتی کسانی که آدم دوستشان دارد، چیزهای خوب، چیزهای بد. باید ظرفیت این چیزها را داشته باشیم."

– "آن بچه‌ها."

زن با خشم گفت: "بخاطر خدا، دیگر تصورات عجیب نکن. هری واقعی بود. او فقط قهرمان تو و معشوق من نبود. او هری بود. او در یک عمل خلاف دست داشت. او کارهای بدی کرد. خوب، که چی؟ او مردی بود که ما او را می‌شناختیم."

مرد گفت: "اینطوری حرف نزن. نمی‌بینی که من دوستت دارم؟"

زن با تعجب نگاهش کرد: "تو؟"

– "بله من. من مردم را با داروی تقلبی نمی‌کشم. من یک منافق نیستم و نمی‌خواهم مردم را مجبور کنم که خیال کنند من از همه بزرگ‌ترم، من فقط نویسنده‌ی بدی هستم که زیاد می‌نوشد و عاشق دخترها می‌شود..."

زن گفت: "اما من حتی نمی‌دانم که چشمهای تو چه رنگی است. اگر الان به من تلفن می‌کردی و از من می‌پرسیدی که موهایت سیاه است یا قهوه‌بی و یا اینکه سبیل داری یا نه، من اصلاً نمی‌دانستم."

– "نمی‌توانی او را از ذهنت بیرون کنی؟"

– "نه."

مرد گفت: "به محض اینکه ماجرای قتل کوخ روشن شود من از وین می‌روم. من دیگر علاقه‌ی ندارم بدانم که آیا کورتز، هری را کشته یا اینکه آن مرد سوم. هرکس که او را کشته عدالت را اجرا کرده است."

شاید در چنین شرایطی ، خود من هم او را می‌کشتم . اما تو هنوز عاشق او هستی . تو عاشق یک متقلب قاتل هستی ."

زن گفت : " من عاشق یک مرد بودم . و یک مرد وقتی که آدم اطلاعات بیشتری درباره‌ی او کسب می‌کند ، عوض نمی‌شود . او هنوز همان مرد است ."

- " من از طرز حرف زدن تو متنفرم . سرم می‌خواهد از درد بترکد . و تو مرتب حرف می‌زنی . . . !"

- " من از تو خواهش نکردم به اینجا بیایی ."

- " تو مرا عصبانی می‌کنی ."

زن ناگهان خندید و گفت : " تو خیلی خنده‌دار هستی . تو ساعت سه صبح به اینجا می‌آیی و البته یک غریبه هستی و ناگهان می‌گویی که عاشق من شده‌ای . آنوقت یکباره عصبانی می‌شوی و با من جر و بحث می‌کنی . انتظار داری من چه کاری بکنم ؟ یا چه بگویم ؟ "

- " قبلاً ندیده بودم که بخندی . دوباره بخند . خوشم می‌آید ."

زن گفت : " حرف‌های تو به اندازه دوباره خندیدن ، خنده‌دار نیست ."

مرد ، شانه‌های زن را گرفت و آرام او را تکان داد و گفت : " من تمام روز را شکلک درمی‌آورم . بالانس می‌زنم و از لای پاهایم به تو نگاه می‌کنم . از کتاب جوک‌های بعد از شام ، جوک یاد می‌گیرم تا تو را بخندانم ."

- " از کنار پنجره بیا کنار . پرده ندارد ."

- " کسی نیست که ببیند . اما ناگهان احساس کرد که زیاد

مطمئن نیست . سایه‌ی دراز حرکت کرد . شاید حرکت این سایه با حرکت ابرها از برابر ماه همزمان شده بود . اما سایه دوباره بی‌حرکت ایستاد . مرد گفت : تو هنوز هوری را دوست داری ، مگر نه ؟ "

- " بله ."

– " شاید من هم همین طور. نمی دانم " . بعد دستهایش را انداخت و گفت : " من از اینجا می روم " .

به سرعت راه می رفت و از آنجا دور می شد. به خودش زحمتی نداد تا بدقت به سایه ها نگاه کند و ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه. اما در پایان یک کوچه هنگامیکه می خواست به خیابان دیگری بپیچد، متوجهی هیکل درشتی شد که برای در امان ماندن از دید دیگران خودش را به دیوار چسبانده بود. مارتینز ایستاد و نگاه کرد. چیزی آشنا در آن هیکل بچشم می خورد. فکر کرد که شاید در این شبانه روز اخیر به او عادت کرده است. شاید هم یکی از آن کسانی بود که رفتار او را زیر نظر داشتند. مارتینز در فاصله بیست یاردی او ایستاد و به آن قامت بی حرکت و خاموش که داشت او را می پائید خیره شد. شاید یک جاسوس پلیس بود، و شاید یکی از عوامل همان کسانی که هری را اول تباه کردند و بعد کشتند، و شاید هم خود مرد سوم؟

آنچه که در آن قامت بزرگ آشنا بنظر می رسید، چهره اش نبود، چرا که او نتوانسته بود بدقت او را ببیند، زاویه های چانه ها، یک حرکت ... او بی حرکت بود. و مارتینز دیگر داشت باور می کرد که سایه ها او را دچار توهم کرده اند. با این حال ناگهان فریاد زد : " چیزی می خواهی؟ " جوابی نیامد. دوباره با عصبانیت ناشی از صرف مشروبات فریاد زد : " جواب بده. نمی توانی؟ " . و جوابی آمد، چون پنجره یی باز شد و خفته یی که فریاد او بیدارش کرده بود، پرده را کنار زد و نور کوچهی باریک را روشن کرد و قامت هری لایم هم در روشنایی پیدا شد.

۱۲

مارتینز به من گفت: "تو به ارواح اعتقاد داری؟"

– "تو چطور"

– "حالا اعتقاد دارم"

– "من هم عقیده دارم که بعضی وقتها آدم‌های مست

چیزهایی می‌بینند، گاهی یک موش و گاهی هم چیزهای بدتر"

او نیامده بود که مرا در جریان کارها بگذارد. تنها خطری که آنا

اشمیت را تهدید می‌کرد، او را به دفتر من کشانده بود، آنهم مثل چیزی

که آب دریا آنرا به ساحل بیاورد، خیس و خرد و خمیر، با ریش

نتراشیده و تحت تاثیر تجربه‌یی که او نمی‌توانست آنرا درک کند. گفت:

"اگر فقط صورتش را می‌دیدم، مساله‌یی نبود. من هم‌هاش در فکر هری

بودم و ممکن بود هر غریبه‌یی را به شکل او ببینم. چراغ دوباره

به‌ناگهان خاموش شد. من فقط توانستم مختصر نگاهی به آن مرد

بیاندازم – اگر واقعا" او یک مرد بود – و بعد او در سرازیری خیابان

براه افتاد. خیابان تا چشم کار می‌کرد پیچی نداشت. اما من آنچنان

گیج شده بودم که پیش از آنکه بتوانم راه بیفتم، او سی یارد دیگر هم از

من دور شده بود. او به‌نزدیک یک کیوسک تبلیغاتی رسید و برای یک

لحظه از نظر ناپدید شد. من دنبالش دویدم. بیشتر از ده ثانیه طول

نکشید که به کیوسک رسیدم. او صدای پای مرا شنیده بود. اما نکته‌ی

عجیب این بود که دیگر ظاهر نشد. در اطراف کیوسک کسی نبود.

خیابان خالی بود. او بدون اینکه من او را دیده باشم، نمی‌توانست

خودش را به یک درگاهی برساند. او ناگهان محو شده بود.

– "این برای یک روح طبیعی است... برای توهمات هم

همین طور " .

– " اما من باور نمی‌کنم که تا به آن حد مست بوده باشم ! " .

– " بعد از آن چه‌کار کردی؟ " .

– " مجبور شدم یک مشروب دیگر بنوشم . اعصابم خرد شده

بود " .

– " مشروب دوم باعث برگشتن او نشد؟ " .

– " نه . اما باعث برگشتن من به خانه‌ی آنها شد " .

فکر می‌کنم اگر بخاطر ترس جان آنها نبود، او خجالت می‌کشید که با این داستان پوچ به سراغ من بیاید . بعد از اینکه او داستان را برای من تعریف کرد، نظریه‌ی من این بود که بهر حال یک نفر او را تعقیب می‌کرده است . هرچند که مستی و ناراحتی اعصاب مارتینز او را به شکل هری لایم در آورده بود . تعقیب کننده از ملاقات او با آنها با خبر شده بود و به وسیله‌ی تلفن به عضو گروه قاچاق پنی سیلین خبر داده بود . در آن شب حوادث سریع اتفاق افتاد . بخاطر دارید که کورتز در منطقه‌ی شوروی‌ها در یک خیابان عریض، خالی و دورافتاده که آخرش به چرخ و فلک " پراتر " می‌رسید سکونت داشت . چنین مردی حتماً " رابطه‌های موءثری داشت . اگر یک نفر روس به‌مراه یک آمریکایی یا یک انگلیسی دیده می‌شد، کارش تمام بود . اما یک اتریشی بعنوان یک متفق بالقوه، از چیزی هراسی نداشت .

باید بدانید که در این دوره همکاری بین متفقین غربی و

شوروی – اگر نه بطور کامل – لاقلاً تا حدودی از میان رفته بود .

موافقت‌نامه‌ی اصلی پلیس در وین که میان متفقین امضاء شده

بود، نشان می‌داد که حوزه عمل پلیس نظامی (دژبان) که کارش

رسیدگی به جرائم نفرت متفقین بود، به مناطق خاص آنها محدود

می‌شود . مگر اینکه برای رسیدگی به جرائم در دیگر مناطق اجازه‌ی

مخصوص کسب کنند . این موافقت نامه در میان سه متفق غربی بخوبی

رعایت می‌شد . وقتی مأمورین من برای دستگیری و بازجویی از کسی

عازم مناطق فرانسوی و آمریکایی می‌شدند، کافی بود که من به مقام هم‌تای خود در منطقه‌ی آمریکایی‌ها و یا فرانسوی‌ها تلفنی بکنم. در طی شش ماه اول اشغال وین رابطه‌ی ما بار و سها هم خوب بود. البته برای کسب چنین اجازه‌ی از شوروی‌ها باید چهل و هشت ساعت صبر می‌کردم و طبیعی است که در کمتر موردی ممکن بود آدم بیش از این عجله داشته باشد. حتی در خود انگلستان هم ممکن نیست که کسب اجازه‌ی بازرسی از طریق مقامات مافوق سریع‌تر از این انجام شود. بعد، کم‌کم، چهل و هشت ساعت به یک هفته تبدیل شد. و ناگهان همکار آمریکایی من متوجه شد که حدود چهل پرونده از سه ماه پیش تا بحال بی‌جواب مانده است. آنوقت بود که دردسر شروع شد. ما هم دیگر به درخواست‌های شوروی‌ها ترتیب اثر نمی‌دادیم و گاهی آنها بدون اجازه‌ی ما مأمورین‌شان را به این مناطق می‌فرستادند و برخوردهایی هم پیش می‌آمد. . . . در حین وقوع این داستان قدرت‌های غربی دیگر درخواست‌هایشان را به شوروی‌ها نمی‌دادند و به درخواست‌های آنها هم پاسخ داده نمی‌شد. و این به آن معنا بود که اگر می‌خواستیم کورتز را بگیریم بهتر بود که او را در خارج از منطقه‌ی روسها بگیریم، هرچند که اگر بجای ما، روسها او را دستگیر می‌کردند، شاید مجازات جدی‌تر و سخت‌تری در انتظار او بود. البته این در صورتی بود که فعالیت‌های او با مخالفت روسها مواجه می‌شد. به‌هرحال، قضیه‌ی آنا اشمیت هم یکی از آن برخوردها بود: وقتی رولو مارتینز در ساعت چهار صبح، در حال مستی به خانه‌ی آنا برگشت تا به او بگوید که روح هری را دیده است! یک سرایدار که ترسیده بود و خوابش هم نمی‌برد به او گفت که نگهبان‌های بین‌المللی او را دستگیر کرده‌اند و برده‌اند.

آنچه اتفاق افتاد، این بود. بخاطر دارید که در شهر مرکزی، اخیراً " شوروی قدرت را در دست داشت و وقتی که آنها در راس کار باشند، آدم باید انتظار بی‌نظمی‌هایی را داشته باشد. در این شب پلیس روسی به رفقای فشار آورد و ماشین را بطرف خیابانی که خانه‌ی

آنا اشمیت در آن بود، برد. دژبان انگلیسی آن شب، تازه کار بود و تا وقتی که دیگران به او نگفتند، نفهمید که وارد منطقه‌ی انگلیسی‌ها شده‌اند. او کمی آلمانی حرف می‌زد و اصلاً "فرانسه نمی‌دانست و دژبان فرانسوی که از آن پارسی‌های پر مدعا و بدبین بود، دیگر تلاشی نکرد تا ماجرا را برای او شرح بدهد. دژبان آمریکایی این کار را بعهدہ گرفت و گفت: "از نظر من اشکالی ندارد. از نظر تو چطور؟". دژبان انگلیسی با دست به سرشانه‌ی دژبان روسی زد و دژبان روسی سر برگرداند و سیلی از کلمات نامفهوم را به زبان روسی بزبان آورد. ماشین به راهش ادامه داد.

بیرون آپارتمان آنا اشمیت، آمریکایی وارد بازی شد و پرسید که جریان چیست؟ فرانسوی به دیوار تکیه داد و سیگاری روشن کرد. ماجرا به فرانسه مربوط نمی‌شد و اگر چیزی به فرانسه مربوط نمی‌شد، به او هم مربوط نبود.

پلیس روسی چند کلمه‌ی نامفهوم به زبان آلمانی حرف زد و چند ورق کاغذ را نشان داد. آنطور که آنها می‌توانستند حدس بزنند یک تبعه‌ی شوروی در آنجا زندگی می‌کرد که مدارکش اشکالی داشت و پلیس شوروی او را می‌خواست. آنها به طبقه‌ی بالا رفتند و دژبان روس در آپارتمان آنا را زد. در فقط چفت شده بود، اما او شانه‌اش را روی آن گذاشت و چفت را شکست. بی‌آنکه به ساکن خانه اجازه بدهد که او را به داخل دعوت کند. آنا در تختخواب بود. گرچه من تصور نمی‌کنم که پس از دیدار با مارتینز توانسته باشد بخوابد.

این گونه حوادث، اگر خود آدم مستقیماً در آنها درگیر نباشد، خیلی خنده‌آور هستند. آدم برای اینکه از این حوادث بترسد باید زمینه‌ی ترس اروپای مرکزی را داشته باشد، یا پدری که به طرف بازمانده وابسته باشد و به جستجوی خانه‌ها و ناپدید شدن‌ها عادت داشته باشد. پلیس روس، نپذیرفت که وقتی آنا لباس می‌پوشد از اتاق بیرون برود. آمریکایی هم که هرگز یک دختر را با یک سرباز روس تنها نمی‌گذاشت. و

فرانسوی هم فکر کرده بود که تماشای این صحنه برای خودش لطفی دارد. سرباز روس داشت وظیفه‌اش را انجام می‌داد و بدون چشم برهم زدن دخترک را می‌پائید و اصلا هم ذره‌یی انگیزه‌ی جنسی نداشت. آمریکایی هم در حالیکه از روی جوانمردی به صحنه پشت کرده بود، اما از تمام حرکات آگاه بود، فرانسوی هم سیگارش را دود می‌کرد. تصویر دخترک را در آینه‌ی کمد دید می‌زد. سرباز انگلیسی هم در راهرو ایستاده بود و نمی‌دانست که چه باید بکند.

با اینحال نمی‌خواهم فکر کنید که سرباز انگلیسی از این ماجرا روسفید از آب درنیامد. در راهرو او وقت داشت که فکر کند. و افکارش او را به سوی تلفنی که در اتاق دیگر بسودسوق دادند. او مستقیماً با من تماس گرفت و مرا که در میان یک خواب عمیق بودم بیدار کرد. به همین علت بود که وقتی مارتینز حدود یک ساعت بعد به من تلفن کرد، من می‌دانستم که او از چه چیزی به هیجان آمده است. این امر باعث شد که او به کارآبی من اعتقادی مفید پیدا کند که البته من استحقاق آنرا نداشتم. بعد از آن شب هرگز نشنیدم که او درباره‌ی پلیس‌ها و کلانترها حرف نامربوطی بزند.

باید یکی دیگر از مراحل کار پلیسی را هم شرح بدهم: اگر نگهبانان بین‌المللی کسی را دستگیر می‌کردند، باید تا بیست و چهار ساعت او را در مقر سر فرماندهی پلیس بین‌المللی نگه می‌داشتند. در این مدت مشخص می‌شد که زندانی به کدام از یک قدرت‌ها باید تحویل داده شود. این همان قانونی بود که معمولاً روس‌ها آنرا زیر پا می‌گذاشتند. از آنجا که عده کمی از ما زبان روسی بلد بودیم، و آنها هم تمایل زیادی به روشن کردن نقطه نظرهای خود نداشتند، بنابراین ما سعی می‌کردیم که تمام مواد موافقت‌نامه را طوری تنظیم کنیم که برای همه قابل فهم و آشکار باشد. (اگر واقعاً سعی کنید که نقطه نظرهای خود را به هر زبان خارجی بیان کنید، خواهید دید که این کار لااقل از دستور غذا دادن به آن زبان، مشکل‌تر است!). با این حال فکر می‌کنم

آنها این ماده از قرارداد را اینطور فهمیدند که فقط در موقعی که اختلاف نظری پیش بیاید باید زندانی را بیست و چهار ساعت در مقر فرماندهی بین‌المللی نگاهدارند و . . . البته درست است که هر بار که آنها یک نفر را دستگیر می‌کردند، اختلاف نظر پیش می‌آمد. اما از نظر آنها اختلاف نظری وجود نداشت. آنها همیشه حق را به خودشان می‌دادند. و احساس حق به جانب بودن هیچکس به اندازه‌ی روسها نیست. روسها حتی در اعترافاتشان هم حق را به جانب خود می‌دانند. همه چیز را اعتراف می‌کنند اما عذرخواهی نمی‌کنند. یا حس نمی‌کنند که به عذرخواهی نیازی هست. آدم وقتی می‌خواست تصمیمی بگیرد، باید همه‌ی این چیزها را در نظر می‌داشت. من راهنمایی‌های لازم را به سرجوخه استارلینگ کردم.

وقتی او به اتاق آنها برگشت، اختلاف نظری پیش آمده بود. آنها به سرباز آمریکایی گفته بود که مدارک اتریشی دارد (که راست می‌گفت) و این مدارک هیچ عیبی ندارند (که البته این کمی با واقعیت فرق داشت). سرباز آمریکایی با زبان آلمانی شکسته بسته‌ی به سرباز روس گفت که آنها حق ندارند یک تبعه‌ی اتریش را دستگیر کنند. سرباز آمریکایی از آنها خواست که مدارکش را نشان بدهد. اما بمحض اینکه او مدارک را نشان داد، سرباز روس آنها را از دستش قاپ زد.

او در حالیکه آنها را نشان می‌داد گفت: "مجار. مجار" و بعد کاغذها را تکان داد و گفت: "بد. بد".

سرباز آمریکایی که اسمش اوبراین بود گفت: "مدارکش را به او پس بده". که طبیعتاً سرباز روس نفهمید. آمریکایی دستش را به اسلحهاش نزدیک کرده بود که سرجوخه استارلینگ انگلیسی به آرامی گفت:

– "ولش کن پت".

– "اگر آن مدارک اشکالی دارند، ما هم حق داریم آنها را

ببینیم " .

– " ولش کن . کاغذها را در سرفرماندهی می بینیم " .

– " البته اگر به آنجا برسیم . به راننده های روس نمی شود اعتماد کرد . او حتما " ماشین را بطرف منطقه ی خودشان می برد " .

استارلینگ گفت : " خواهیم دید " .

– " مشکل شما انگلیسی ها این است که هرگز نمی دانید چه موقعی باید مقاومت کنید " .

استارلینگ گفت : " اوه ، بله " . او هم در " دانکرک " بود ، اما می دانست که چه موقعی باید آرامش خود را حفظ کند .

آنگاه همراه آنها به ماشین برگشتند و آنها که از ترس لال شده بود بین دو سرباز روس نشست . بعد از آنکه کمی از راه را پیمودند ، سرباز آمریکایی دستش را روی شانه سرباز روس گذاشت ، گفت : " داری راه را عوضی می روی . سرفرماندهی از آنطرف است " .

در حالیکه ماشین در همان مسیر پیش می رفت سرباز روس برگشت و مقدار زیادی به زبان خودش حرف زد . اوبراین به استارلینگ گفت : " همان طور شد که من گفتم . آنها دارند دخترک را به منطقه ی روسها می برند " .

آنها با وحشت از پشت پنجره ی ماشین بیرون را نگاه می کرد . اوبراین گفت : " ناراحت نباش خانم کوچولو ، من آنها را درست می کنم " . و دوباره دستش به اسلحه نزدیک شد . استارلینگ گفت : " نگاه کن پت ، این ماجرا مربوط به اتباع انگلیس است . تو نباید در آن دخالت کنی " .

– " تو تازه به این بازی وارد شده یی . تو این نامردها را نمی شناسی " .

– " ارزشش را ندارد که اتفاق بدی بیفتد " .

اوبراین گفت : " تو را به خدا توجه کن ، ارزشش را ندارد ؟ ... باید از آن خانم کوچولو حمایت کرد " .

راننده ناگهان ترمز کرد . راه بسته بود . نکته اینجاست که من می دانستم اگر آنها نخواهند به مقر سر فرماندهی در شهر مرکزی بروند ، حتماً باید از این پست نگهبانی انگلیسی عبور کنند . سرم را از پنجره بداخل ماشین بردم و به زبان روسی به روسها گفتم : " در منطقه‌ی انگلیسی‌ها چکار دارید؟ " .

او غرزد که این یک " دستور " است .

– " دستور چه کسی ؟ بگذار آنها ببینم " . به امضاء نگاه کردم و اطلاعات مفیدی کسب کردم . گفتم : " این ورقه می‌گوید که شما باید یکی از اتباع مجارستان را که یک جنایتکار جنگی است و با مدارک جعلی در منطقه‌ی انگلیسی‌ها زندگی می‌کند بازداشت کنید . بگذارید مدارک را ببینم " .

او شروع به دادن توضیحاتی طولانی کرد اما من کاغذها را در جیب او دیدم و آنها را بیرون کشیدم . او به‌سوی اسلحه‌اش دست برد و من یک کشیده‌ی محکم به صورتش زدم – از انجام این کار زیاد خوشحال نبودم . اما این رفتاری است که آنها از یک افسر خشمگین انتظار دارند و همین او را سر عقل آورد – هم این او را سر عقل آورد و هم سربازان انگلیسی که داشتند نزدیک می‌شدند . من گفتم : " از نظر من این مدارک هیچ اشکالی ندارند . اما من درباره‌ی آنها بازهم بررسی می‌کنم و گزارش آنها برای سرهنگ شما می‌فرستم . البته او هر وقت بخواهد می‌تواند از ما خواهش کند تا از این خانم بازجویی کنیم . اما باید طی مدارکی به‌ما ثابت کند که اعمال او جنیه‌ی جنایی داشته است . البته ، متأسفانه ما مجارها را تابع شوروی به‌حساب نمی‌آوریم " . به من چپ‌چپ نگاه می‌کرد . (احتمالاً " زبان روسی که من حرف می‌زدم ، کاملاً " قابل فهم نبود) . بعد به آنها گفتم : " از ماشین پیاده شوید " . سرباز روس کنارش نشسته بود و او نمی‌توانست پیاده شود . بنابراین من اول او را بیرون کشیدم . بعد ، یک پاکت سیگار کف دستش گذاشتم و گفتم : " حسابی سیگار بکش " . برای بقیه هم دست تکان دادم . آنوقت نفس راحتی کشیدم و آن غائله ختم شد .

۱۳

وقتی که مارتینز به من گفت که چطور به خانه‌ی آنها رفته و فهمیده که او را برده‌اند، برای مدت کوتاهی به سختی به فکر فرو رفتم. داستان روح مرا ارضاء نکرده بود و نمی‌توانستم باور کنم کسی که مارتینز را تعقیب می‌کرد و هیکلش به هیکل هری لایم شباهت داشت زاییده توهمات ناشی از مستی باشد. دو نقشه‌ی وین را بیرون آوردم و آنها را با هم مقایسه کردم. به دستیارم تلفن کردم و در حالیکه مارتینز را با یک گیلان ویسکی ساکت نگه‌داشته بودم، از او پرسیدم که آیا هاربین را پیدا کرده است یا نه. او گفت نه. اما این را می‌دانست که یک هفته پیش او "کلاگن‌فوت" را برای دیدن خانواده‌اش به مقصد ناحیه‌ی همجوار ترک کرده است. آدم همیشه می‌خواهد هر کاری را خودش بکند. به این ترتیب آدم زیر دستانش را متهم نخواهد کرد. می‌دانم که اگر من بودم، هرگز نمی‌گذاشتم هاربین از دسترس ما خارج شود، اما در عوض ممکن بود تمام اشتباهاتی را مرتکب شوم که زیر دستام آنها را مرتکب نشده‌اند.

گفتم: "بسیار خوب، باز هم تلاش کن تا پیدایش کنی."

— "متاسفم قربان".

— "فراموش کن. اینهم یکی از همان چیزهای معمولی است."

صدای جوان و مشتاقش از پشت تلفن بگوش رسید: (آیا آدم همچنان می‌تواند برای یک کار عادی مشتاق باشد؟ آدم چقدر از موقعیت‌ها را که بخاطر کارش از دست نمی‌دهد) گفت: "قربان! من احساس می‌کنم که ما احتمال قتل را خیلی ساده رد کردیم. یکی دو نکته هست که..."

– " آنها را برای من بنویس، کارتر".

کارتر مرد بسیار جوانی است. گفت: " بله قربان. فکر می‌کنم قربان... که اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، ما مجبوریم نیش قبر کنیم. هیچ شاهد واقعی نداریم که نشان بدهد که او همان موقعی مرده است که دیگران گفته‌اند".

– " موافقم کارتر. اجازه‌اش را از مقامات بالا بگیر".

حق با مارتینز بود. من خودم را به یک دیوانه‌ی کامل تبدیل کرده بودم. اما بخاطر داشته باشید که کار پلیسی در یک شهر اشغال شده با کار پلیسی در کشور خود آدم فرق دارد. همه‌چیز ناآشناست: روش کار همکاران خارجی، قواعد شهادت دادن، و حتی مراحل بازپرسی. ظاهراً من به‌حالتی رسیده بودم که می‌بایست بیش از حد لازم به قضاوت شخصی خود متکی باشم. مرگ لایم آرامش عظیمی به من داده بود. من از آن حادثه راضی بودم.

به مارتینز گفتم: " داخل کیوسک را هم نگاه کردی، یا اینکه درش قفل بود؟".

او گفت: " اوه، کیوسک روزنامه فروشی نبود. یکی از آن کیوسک‌های آهنی بود که همه‌جا هست و رویش پوستر می‌چسبانند".

– " بهتر است آنجا را به من نشان بدهی".

– " اما وضع آن خوب است؟".

– " پلیس مواظب آن خانه هست. آنها دیگر به این زودی‌ها

کاری نمی‌کنند.

نمی‌خواستم با ماشین پلیس در آن محله سر و صدا ایجاد کنم. با تراموای رفتیم و در چند نقطه تراموای را عوض کردیم و بالاخره پیاده به آن منطقه رسیدیم. من لباس نظامی نپوشیدم و درعین حال شک داشتم که بعد از شکست در دستگیری آنها ریسک کرده و یک خبرچین آنها را بگذارند. مارتینز گفت: " همین پیچ بود" و بعد مرا از یک خیابان فرعی پائین برد. کنار کیوسک ایستادیم. " می‌بینی؟ او از پشت

همین کیوسک رد شد و محو شد . . . مثل اینکه در زمین فرو رفته باشد " .
 من گفتم : " دقیقاً " به زیر زمین رفته " .
 - " منظورت چیست ؟ " .

یک رهگذر عادی هرگز متوجه نمی شد که کیوسک دری هم دارد . و البته وقتی که آن مرد ناپدید شد ، هوام تاریک بود . من در را کشیدم و باز کردم و پله های کوچک آهنی را که به زیر زمین می رفتند به او نشان دادم . او گفت : " خدای من ! پس او زاییده ی تصور من نبود ! " .
 - " این یکی از راه های ورودی به معبر فاضل آب است " .
 - " و هر کسی می تواند از اینجا پائین برود ؟ " .
 - " همه می توانند . به دلیلی ، روس ها با قفل کردن این درها مخالفند " .

- " از اینجا آدم به کجا می تواند برود ؟ " .
 - " به سرتاسر وین . در موقع حمله هوایی مردم از اینجا بعنوان پناهگاه استفاده می کردند . بعضی از زندانی های ما دو سال اینجا مخفی شده بودند . دزدها و بی خانمان ها هم از اینجا استفاده کرده اند . اگر آدم راه را خوب بلد باشد ، بعداً " می تواند در هر جای شهر که بخواهد از یک کیوسک یا از یک سوراخ سردر بیاورد . اتریشی ها هم باید برای کنترل کردن معبر فاضل آب پلیس مخصوصی بگمارند " . دوباره در کیوسک را بستم و گفتم " بنابراین دوست تو هری اینطور ناپدید شد " .
 - " تو واقعا " معتقدی که او هری بود ؟ " .

- " شواهد اینطور نشان می دهد ؟ " .
 - " پس آنها چه کسی را دفن کردند " .
 - " هنوز نمی دانم . ولی بزودی خواهیم فهمیم . چون قرار است نیش قبر کنیم . من این تصور را دارم که کوخ تنها کسی نبود که آنها او را بی گناه کشته اند " .

مارتینز گفت : " تکان دهنده است " .
 - " بله " .

– " حالا می‌خواهی چکار کنی؟ "

– " نمی‌دانم . اجازه گرفتن از روسها بی‌فایده است . از طرفی شرط می‌بندم که او در منطقه روسها مخفی شده است . ما حالا به کورتز دسترسی نداریم . چون هاربین کشته شده . . . حتماً " او کشته شده ، وگرنه آنها احتیاج به آن تشیع جنازه‌ی ساختگی نداشتند " .
– اما عجیب است که کوخ صورت جنازه را از پنجره ندیده . مگر نه؟ "

– " پنجره خیلی بلند بود . و من گمان می‌کنم صورت جسد ، پیش از آنکه آنرا از ماشین دریاورند ، صدمه دیده بود " .
متفکرانه گفت : " کاش می‌توانستم با او صحبت کنم . خیلی چیزها هست که نمی‌توانم باور کنم " .
– " شاید تو تنها کسی باشی که می‌توانی با او صحبت کنی . اگرچه این کار یک ریسک است ، برای اینکه تو خیلی چیزها می‌دانی " .
او گفت : " من هنوز نمی‌توانم باور کنم . من فقط برای یک لحظه صورتش را دیدم . حالا چه کاری باید بکنم؟ "

– " او حالا منطقه‌ی روسها را ترک نمی‌کند . شاید به همین علت او سعی کرد که آن دختر را هم به آنجا بکشاند . یا برای اینکه عاشق اوست؟ شاید هم احساس امنیت نمی‌کند؟ نمی‌دانم . فقط می‌دانم که تنها کسی که می‌تواند او را وادار کند که به اینجا بیاید ، تو هستی ، البته بشرطی که او هنوز معتقد باشد که تو دوستش هستی . البته آن زن هم می‌تواند این کار را بکند . اما اول تو باید با او صحبت کنی . من نمی‌توانم راهش را پیدا کنم " .

– " من می‌روم و کورتز را می‌بینم . آدرسش را دارم " .
من گفتم : " بخاطر داشته باش که اگر تو به منطقه‌ی روسها بروی ، ممکن است لایم نخواهد که تو آن منطقه را ترک کنی و من نمی‌توانم از تو در آنجا حمایت کنم " .

مارتینز گفت : " من می‌خواهم همه‌چیز را روشن کنم . اما

نمی‌خواهم برای او مثل یک دام باشم . من با او حرف می‌زنم . فقط همین ."

۱۴

یکشنبه، آرامش دروغینش را بر وین حکمفرما کرده بود. باد بند آمده بود و بیست و چهار ساعت بود که برف نباریده بود. تمام تراموهای صبح پر بودند و به "گرتیزنیگ" می‌رفتند جایی که شراب‌های عالی و تپه‌های برفگیر زیبایی دارد. مارتینز در حالیکه از روی پل معلق نظامی از روی کانال می‌گذشت می‌دانست که بعد از ظهر، شهر خالی است. جوانها با اسکی‌هایشان به بیرون شهر می‌روند و خواب پیری اطراف او را می‌گیرد. یک تابلو، حکایت از آن داشت که او دارد وارد منطقه‌ی روس‌ها می‌شود. اما نشانه‌یی از اشغال بچشم نمی‌خورد. در شهر مرکزی بیشتر سرباز روسی دیده می‌شد تا در اینجا.

او عمداً به کورتز خبر نداده بود که به دیدنش می‌رود. بهتر بود که وقتی به آنجا می‌رسید، کورتز نباشد تا اینکه بخواهد از او پذیرایی رسمی به عمل بیاورد. دقت کرده بود که تمام مدارکش را با خود بردارد بخصوص برگ عبور چهار قدرت را که طی آن به او اجازه داده شده بود آزادانه در تمام مناطق وین رفت و آمد کند. این سوی کانال بسیار آرام بود. یک روزنامه‌نگار ملودراماتیست تصویری از یک وحشت خاموش در این منطقه ارائه داده بود. اما واقعیت چیزی جز خیابان‌های عریض، صدمات بیشتر از بمباران و تعداد کم مردم در بعد از ظهر روز یکشنبه نبود. چیزی نبود که آدم از آن بترسد، جز آنکه صدای پای آدم به صدای بلند بگوش می‌رسید و آدم نمی‌توانست مرتب به پشت سرش نگاه نکند.

برای پیدا کردن خانه‌ی کورتز مشکلی نداشت و وقتی که زنگ در را زد، در به سرعت باز شد گویی که کورتز انتظار مهمان دیگری را

می کشید .

کورتز گفت : " اوه ، شما هستید آقای مارتینز؟ " و با دستش به پشت سرش اشاره بی کرد . مارتینز اول فکر کرده بود که قیافه‌ی کورتز چرا اینقدر متفاوت بنظر می‌رسد و حالا جوابش را پیدا کرده بود . کورتز کلاه‌گیس به سر نداشت و با این حال سرش کچل نبود . موهایش کاملاً " طبیعی اما کوتاه بودند . گفت : " بهتر بود به من تلفن می‌کردید . من داشتم بیرون می‌رفتم . ممکن بود نتوانید مرا ببینید " .
 - " ممکن است یک لحظه وارد خانه شوم؟ " .
 - " البته " .

در حال ، در یک قفسه باز بود و مارتینز می‌توانست اورکت ، بارانی و کلاه کورتز را ببیند . باضافه‌ی کلاه‌گیس او که بسیار مرتب روی یک سر مصنوعی قرار داده شده بود . گفت : " خوشحالم که مو درآورده‌اید " . و در آینه‌ی در کمد ، شعله‌ی خشم را در صورت کورتز دید . وقتی سرش را برگرداند کورتز با مکر و حيله لبخندی زد و بطور مبهمی گفت :

- " سر آدم را گرم نگه می‌دارد " .

مارتینز پرسید : " سر چه کسی را؟ " چون ناگهان بنظرش رسید که این کلاه‌گیس در روز حادثه چقدر می‌توانست مفید باشد . بعد ، بدون اینکه به کورتز محل بگذارد ، ادامه داد : " اهمیتی ندارد . من برای دیدن هری به اینجا آمده‌ام " .

- " هری؟ " .

- " می‌خواهم با او حرف بزنم " .

- " مگر دیوانه شده‌بی؟ " .

- من عجله دارم . بنابراین فرض کن که دیوانه هستم . فقط به او یادآوری کن که من دیوانه شده‌ام . اگر هری را دیدی - یا روح او را - به او بگو که من می‌خواهم با او حرف بزنم . روح از آدم نمی‌ترسد ، مگر نه؟ معمولاً آدم‌ها از روح می‌ترسند . من تا دو ساعت دیگر در " پراتار "

کنار چرخ و فلک بزرگ منتظرش هستم . اگر توانستی با هری مرده تماس بگیری به او بگو من دوست هری بودم " .

کورتز چیزی نگفت اما در یک اتاق دیگر ، یک نفر گلوپش را صاف کرد ! مارتینز در را بشدت باز کرد . انتظار داشت که دوباره ، زنده شدن آن مرده را ببیند ، اما این دکتر و نیکلر بود که از روی یکی از مندلی های آشپزخانه بلند شد و جلوی اجاق گاز طوری خم شد که دوباره پیراهنش صدا کرد .

مارتینز گفت : " دکتر وینکلر " . حضور دکتر و نیکلر در آشپزخانه اصلا " مناسب به نظر نمی رسید . یک ناهار مختصر میز را کثیف کرده بود و ظرف های نشسته ، اصلا " با نظافت ذاتی دکتر و نیکلر جور در نمی آمدند . - " و نیکلر " . دکتر گفته ی مارتینز را با صبر و تحملی عظیم تصحیح کرد .

مارتینز به کورتز گفت : " جریان دیوانگی مرا به دکتر بگو . ممکن است او بتواند بیماریم را تشخیص بدهد . آنجا یادت باشد ، کنار چرخ و فلک . شاید هم ارواح فقط شبها حرکت می کنند ؟ " و آن خانه را ترک کرد .

برای مدت یک ساعت در حالیکه برای گرم شدن در محوطه چرخ و فلک به بالا و پائین قدم می زد ، منتظر ماند . چرخ و فلک " پراتار " که پایه هایش زیر برف مدفون بود تقریبا " خالی بود . یک کیوسک کیک های کوچک ظریفی می فروخت که بچه ها با کوپن برای خرید آن صف کشیده بودند . چند زوج بی خانمان در یک کابین چرخ و فلک نشسته بودند و بر فراز شهر چرخ می خوردند . در حالیکه بقیه ی کابین ها خالی بود . وقتی کابین ها به بلندترین نقطه ی چرخ و فلک می رسیدند ، دستگاه برای یکی دو دقیقه از حرکت باز می ایستاد و صورت های کوچک از داخل کابین ها به شیشه ها می چسبید . مارتینز نمی دانست که چه کسی به سراغش خواهد آمد . آیا هنوز آنقدر روحیه رفاقت در هری مانده است که تنها بیاید یا اینکه یک جوخه پلیس را به اینجا می فرستد ؟ از حمله به آپارتمان آنها

اشمیت پیدا بود که او نفوذ خاصی دارد . و وقتی به ساعت مچی اش نگاه کرد و دید از ساعت ملاقات گذشته فکر کرد : آیا همه ی این چیزها محصول ذهن من است . آیا آنها حالا در گورستان مرکزی قبری را نبش می کنند و به جسد هری برخورد می کنند ؟

جایی پشت کیک فروشی مردی داشت سوت می زد و مارتینز آن آهنگ را می شناخت . برگشت و صبر کرد . نمی دانست تپش قلبش بخاطر ترس است یا از روی هیجان ، یا فقط بخاطر خاطراتی است که این آهنگ در وجود او زنده کرده است ؟ چرا که حضور هری همیشه زندگی را سریع تر می کرد . هری طوری جلو می آمد که انگار اتفاقی نیفتاده ، هیچکس را در قبر نگذاشته اند و گلوی هیچکس را در زیرزمین نبریده اند . با همان ژست " می خواهی بخواه نمی خواهی نخواه " پیش می آمد و البته همیشه همه او را می خواستند .

- " هری " .

- " سلام ، رولو " .

تصور نکنید که هری لایم یک رذل ظریف بود . نه این طور نبود . عکسی که من در پرونده هایم از او دارم او را خوب نشان می دهد . یک عکاس دوره گرد این عکس را گرفته است . پاهای چاقش از هم باز است . شانه هایش پهن ، اما کمی قوز کرده است ، شکمش نشان می دهد که او مدتهاست که با غذای خوب آشنا شده است . در چهره اش نگاه خندانی دارد . از آن خنده ها که انگار اگر نبود ، آنروز دنیا آسایش نمی یافت . حالا او مرتکب این اشتباه نشد که دستش را دراز کند و مارتینز با او دست ندهد . در عوض ضربه یی به آرنج او زد و گفت : " چطوری ؟ " .

- " ما باید با هم حرف بزنیم ، هری " .

- " البته " .

- " تنها " .

- " تنها تر از این ممکن نیست " .

او همیشه کلک کار را می دانست ، حتی در این پارک تفریحات

ویران شده. انعامی به زن متصدی چرخ و فلک داد و او ترتیبی داد که فقط ما دو نفر در یک کابین سوار شویم. گفت: "قدیم‌ها عشاق این کار را می‌کردند، اما این روزها دیگر عشاق پولی در بساط ندارند". و از پنجره به بیرون نگاه کرد. کابین بالا می‌رفت و آنچه که روی زمین بود کوچک می‌شد و ظاهراً "هری با ترحمی اصیل به آنها نگاه می‌کرد."

در یک طرف آنها، شهر به آرامی پائین می‌رفت و از طرف دیگر قسمت‌هایی از چرخ و فلک پیدا بود. افق که از سطح دید پائین رفت، ابتدا رود "دانوب" پیدا شد و بعد اسکله‌ی "رایش بروک" از پشت خانه‌ها دیده شد. هری گفت: "خوب، از دیدنت خوشحالم، رولو".

– "من در مراسم تدفین تو حضور داشتم."

– "خیلی زرنگی کردم، مگر نه؟"

– "برای دوست دخترت زیاد زرنگی نکردی. او هم آنجا بود و

اشک می‌ریخت."

هری گفت: او یک کوچولوی خوب است. خیلی از او خوشم

می‌آید."

– "وقتی پلیس درباره‌ی تو با من حرف زد، من باور نکردم."

هری گفت: "اگر می‌دانستم که چه اتفاقی می‌افتد از تو نمی‌-

خواستم که به اینجا بیایی، اما من فکر نمی‌کردم که پلیس دنبال من باشد."

– "می‌خواستی مرا هم آلوده کنی؟"

– "پیرمرد، من تا حالا هیچوقت تو را ول نکرده‌ام". همانطور

که کابین بالا می‌رفت، او پشت به در و به رولو مارتینز لبخند می‌زد. از

نگاه رولو او هنوز شاگرد مدرسه‌یی بود که در گوشه‌ی خلوتی از مدرسه او

را گیر می‌آورد و می‌گفت: "من یک راه برای فرار در شب‌ها پیدا

کرده‌ام. راه کاملاً امنی است. فقط به تو می‌گویم". بعد از این همه

سال اولین بار بود که رولو مارتینز این خاطرات را بدون تحسین بیاد

می‌آورد: او هرگز رشد نکرده است. شیاطین مارلو به دم‌شان فشفشه‌یی

بسته بودند - شیطان مثل پیتریان بود - نبوغ هراس‌انگیز جوانی را با خودش داشت .

مارتینز گفت: " تا بحال بیمارستان کودکان را دیده‌ی؟ هیچکدام از قربانی‌هایت را دیده‌ی؟ "

هری به منظره‌ی پائین که در آن همه‌چیز کوچک بود نگاهی کرد و خودش را از دم در کنار کشید و گفت: " من هیچوقت از این چیزها احساس امنیت نمی‌کنم ". دستی به در کشید، گویی فکر می‌کرد که ممکن است در یکباره باز شود و او را به آسمانی که پر از میله‌های آهنی بود پرتاب کند. پرسید: " قربانی‌ها؟ اینقدر احساساتی نباش رولو. آن پائین را نگاه کن ". بعد در حالیکه به مردمی که پای چرخ و فلک مثل مگس‌های سیاه بنظر می‌رسیدند اشاره می‌کرد، ادامه داد: " واقعا " اگر یکی از آن نقطه‌ها برای همیشه متوقف شود، احساس ناراحتی می‌کنی؟ اگر من بتو بگویم که برای هر نقطه‌یی که متوقف شود بیست هزار پوند بتو می‌دهم، واقعا " تو، پیرمرد، به من می‌گویی پولم را برای خودم نگهدارم - فوری باید تصمیم بگیری - یا اینکه فوراً " به این فکر می‌افتی که چندتا از نقطه‌ها را می‌توانی از بین ببری؟ آنهم بدون مالیات بر درآمد، پیرمرد. بدون مالیات بر درآمد ". و بعد همان لبخند کودکانه و مودیانهاش را زد و گفت: " این روزها این تنها راه پول درآوردن است؟ "

- " نمی‌توانستی لااقل به‌کار لاستیک وارد بشوی؟ "

- " مثل کولر؟ نه. من همیشه جاه‌طلب بوده‌ام "

- " کار تو دیگر تمام است. پلیس همه‌چیز را می‌داند "

- " اما آنها نمی‌توانند مرا بگیرند. می‌بینی، رولو، دوباره قد

علم می‌کنم. نمی‌شود یک مرد خوب را رها کرد "

در بلندترین نقطه‌ی مسیر، چرخ و فلک ایستاد و هری سرش را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. مارتینز فکر کرد: هلش می‌دهم و شیشه را می‌شکنم و بعد در نظرش سقوط بدن او را از میان میله‌های

آهنی مجسم کرد. لاشه‌یی میان مگس‌ها می‌افتاد. گفت: "می‌دانی که پلیس قصد دارد گور تو را نبش قبر کند. آنها در قبر چه چیزی پیدا خواهند کرد؟"

هری با سادگی گفت: "جسد هاربین" بعد، از پنجره رو – برگرداند و گفت: "آسمان را نگاه کن."

کابین در بلندترین نقطه‌ی چرخ و فلک بی‌حرکت ایستاده بود و اشعه‌ی آفتاب از پشت دیواره‌ی سیاه کابین به داخل می‌تابید.

– "چرا روسها سعی کردند آنها اشمیت را بگیرند؟"

– "مدارک او جعلی بود، پیرمرد."

– "چه کسی این را به آنها گفت؟"

– "رولو، قیمت زندگی در این منطقه، خدمت کردن است. من باید گهگاه کمی اطلاعات به آنها بدهم."

– "من فکر کردم تو داری او را به اینجا می‌کشانی چون او دوست

دختر تو است. یا چون او را می‌خواستی."

هری لبخندی زد: "من اینقدر نفوذ ندارم."

– "بر سر او چه می‌آمد؟"

– "اتفاق جدی‌بی نمی‌افتاد. او را به مجارستان می‌فرستادند.

مدرکی بر علیه او ندارند. شاید برای یک سال به اردوگاه کار فرستاده می‌شد. او مطمئناً در کشور خودش راحت‌تر است، تا اینکه اینجا هر روز

پلیس انگلیس او را به اینطرف و آنطرف بکشاند."

– "او درباره‌ی تو چیزی به آنها نگفت."

هری دوباره با رضایت و غرور تکرار کرد: "او یک کوچولوی خوب

است."

– "او عاشق تو است."

– "خوب وقتی با او بودم، سعی کردم به او خوش بگذرد."

– "و من عاشق او هستم."

– "عیبی ندارد پیرمرد. با او مهربان باش. او ارزشش را

دارد. من خوشحالم". تظاهر می‌کرد که دارد همه را راضی می‌کند. "و تو می‌توانی کمک کنی که دهان او بسته بماند. البته او چیز مهمی نمی‌داند".

– "دلم می‌خواست تو را از پنجره به بیرون می‌انداختم".

– "اما تو این کار را نمی‌کنی، پیرمرد، جر و بحث ما هیچوقت زیاد طول نمی‌کشید. بحثی را که در موناکو داشتیم یادت می‌آید؟ هر دوی ما قسم می‌خوردیم که حق با ماست. من همیشه به تو اعتماد دارم رولو. کورتز به من گفت که بدیدنت نیایم، اما من تو را می‌شناسم. بعد او سعی کرد مرا وادار کند که حادثه‌یی ترتیب بدهم. او به من گفت که انجام این کار در این کابین خیلی راحت است".

– "فقط اشکالش این است که من از تو قوی‌ترم".

– "اما من اسلحه دارم. فکر می‌کنی اگر به آن پائین پرتاب شوی زخم گلوله روی جسدت مشخص می‌شود؟" کابین دوباره به حرکت درآمد. آهسته پائین می‌رفت، مگس‌ها کم‌کم بزرگ می‌شدند و به آدمیزاد تبدیل می‌شدند. "رولو، ما چه احمق‌هایی هستیم که داریم این حرف‌ها را می‌زنیم که تو مرا بکشی یا من تو را بکشم". پشتش را چرخاند و صورتش را به شیشه تکیه داد. یک ضربه... "تو از راه نوشتن داستان وسترن سالیانه چقدر درآمد داری، پیرمرد؟".

– "هزار پوند".

– "تازه از آن مالیات کسر می‌شود. من سی‌هزار پوند بدون مالیات درمی‌آورم. حالا اینطور مد است. در این روزها کسی با معیارهای انسانی فکر نمی‌کند، پیرمرد. دولت‌ها اینطور نیستند. پس ما چرا باید اینطور باشیم؟ آنها از خلق و پرولتاریا حرف می‌زنند و من از آدم‌های کودن حرف می‌زنم. هر دویش یکی است. آنها برنامه‌ی پنج ساله دارند. من هم دارم".

– "تو یک کاتولیک بودی".

– "اوه، من هنوز هم ایمان دارم، پیرمرد. به خدا و ترحم و

همه‌ی این چیزها ایمان دارم . من با کارهایی که می‌کنم به روح هیچکس صدمه نمی‌زنم . مرده‌ها خوشبخت‌ترند . آنها چیز زیادی از دست نمی‌دهند . شیاطین بیچاره " . وقتی کابین به سکو رسید و چهره‌ی قربانیان بالقوه ، چهره‌های خسته‌ی لذت‌جوی روز یکشنبه را دیدیم ، او با حسرتی واقعی گفت : " می‌توانم تو را هم وارد کنم . مفید است . من دیگر در شهر مرکزی هیچکس را ندارم " .

– " بجز کولر و دکتر و نیکلر؟ " .

– " تو واقعا " نباید پلیس شده باشی ، پیرمرد " . آنها از کابین بیرون آمدند و او دوباره دستش را روی بازوی مارتینز گذاشت : " این یک شوخی بود . می‌دانم که تو پلیس نمی‌شوی . تازگی‌ها از بریسر پیر خبر نداری؟ " .

– " موقع کریسمس برای من کارت تبریک فرستاد " .

– " چه روزهایی بودند پیرمرد . چه روزهایی . من باید اینجا تو را ترک کنم . گاهی همدیگر را خواهیم دید . اگر رفتاری داشتی ، می‌توانی مرا از طریق کورتز پیدا کنی " . برگشت و رفت و دستی را که حواسش جمع بود برای دست‌دادن دراز نکند تکان داد . مثل اینکه تمام گذشته داشت زیر ابر پنهان می‌شد . مارتینز ناگهان پشت سرش صدا زد : " به من اعتماد نکن هری " اما حالا فاصله‌ی آنها بیشتر از آن بود که صدای مارتینز به هری برسد .

۱۵

مارتینز به من گفت: "آنا برای اجرای برنامه‌ی روز یکشنبه به تأثر رفته بود. من مجبور بودم آن نمایش کم‌دی خسته کننده را برای دومین بار تماشا کنم. داستان نمایش درباره‌ی یک آهنگساز میانه‌سال، یک دختر اغواگر و همسر بسیار فهمیده آهنگساز بود. آنا خیلی بد بازی می‌کرد. حتی در بهترین لحظاته‌ش هم بد بود. بعداً او را در اتاق رخت‌کن دیدم. فکر می‌کنم او گمان کرد که من قصد داشتم هر چند وقت یکبار بطور جدی مزاحمش بشوم. این بود که شروع به سر و صدا کرد. چون این مزاحمت را دوست نداشت. به او گفتم که هری زنده است - فکر کرده بودم خوشحال می‌شود و من از خوشحالی‌ش متنفر می‌شوم. اما او بی سر و صدا روبروی آینه نشست و اشک رنگ و روغن صورتش را پاک کرد و من بعداً "آرزو کرده بودم که کاش خوشحال می‌شد. او وحشتناک بنظر می‌رسید و من او را دوست داشتم. بعد راجع به گفتگویم با هری با او صحبت کردم. ظاهراً او زیاد توجهی به حرف من نداشت چون وقتی حرف من تمام شد، او گفت: "کاش مرده بود".

من گفتم: "او مستحق مرگ است".

- "منظورم این است که اگر مرده بود، دیگر کسی نمی‌توانست به او آزاری برساند".

از مارتینز پرسیدم: "عکس بچه‌های مریضی را که به تو داده بودم به او نشان دادی؟".

- "بله. فکر کردم بهتر است کار را یکسره کنم. او باید هری را از فکرش بیرون می‌کرد. من عکسها را لابلای ظرف‌های رنگ و روغن گذاشتم. او نتوانست از دیدن آنها خودداری کند. من گفتم: "پلیس

نمی‌تواند هری را دستگیر کند مگر اینکه ما او را به این منطقه بکشانیم .
ما باید کمک کنیم ."

او گفت : " من فکر کردم که او دوست تو بود . " من گفتم : " او دوست من بود . " او گفت : " من هرگز به تو کمک نمی‌کنم که هری را دستگیر کنی . دیگر نمی‌خواهم او را ببینم . نمی‌خواهم صدایش را بشنوم . نمی‌خواهم او مرا لمس کند ، از از طرفی نمی‌خواهم کاری کنم که به او لطمه‌یی بخورد . "

– " احساس بدی داشتم . نمی‌دانم چرا ، شاید برای اینکه برای او کاری نکرده بودم . حتی هری بیشتر از من به او کمک کرده بود . من گفتم : " تو هنوز او را می‌خواهی " و این را طوری گفتم که گویی او را متهم به جنایت می‌کردم . او گفت : " من او را نمی‌خواهم ، اما او در درون من است . این یک واقعیت است ، قضیه‌ی دوستی مطرح نیست . هروقت من رویای خوشی می‌بینم ، مرد رویایم اوست . "

وقتی مارتینز کمی تاءمل کرد ، من گفتم : " خوب ؟ "

– " اوه ، من بلند شدم و او را ترک کردم . حالا نوبت توست که روی من کار کنی ؟ می‌خواهی چه کاری بکنم ؟ "

– " می‌خواهم به سرعت عمل کنم . می‌دانی که در تاپوت ، جنازه‌ی هاربین را پیدا کردیم . بنابراین می‌توانیم ونیکلر و کولر را همین حالا بازداشت کنیم . کورتز در حال حاضر در دسترس نیست . راننده هم همین‌طور . ما یک درخواست رسمی برای روسها می‌فرستیم و می‌گوئیم که کورتز و لایم باید دستگیر شوند . اینطوری پرونده‌هایمان هم مرتب می‌شود . اگر قرار است از تو بعنوان یک دام برای هری استفاده کنیم ، پیام تو باید همین حالا برای او فرستاده شود ، نه بعد از اینکه تو بیست و چهار ساعت این اطراف ول گشتی . بنابراین قضیه را به این صورت وانمود می‌کنیم که بمحض اینکه تو از مرکز شهر برگشتی ، تو را برای بازجویی به اینجا آوردند و تو قضیه‌ی هاربین را از من شنیدی و با یک حساب دو دوتا چهارتا تصمیم گرفتی که به کولر هشدار بدهی . ما

کولر را فعلا "آزاد می‌گذاریم که بتوانیم بازی بزرگ‌ترمان را بکنیم . ما شاهدی در دست نداریم که نشان بدهد او در قضیه‌ی پنی سیلین دست داشته است . او به منطقه روسها و پیش کورتزفرار می‌کند . و لایم می‌فهمد که تو کارت را کرده‌ای . سه ساعت بعد ، پیغام می‌فرستی که پلیس دنبال تو است ، تو پنهان شده‌ای و باید او را ببینی " .

– " او نمی‌آید " .

– " من مطمئن نیستم که نیاید . محل اختفای تو را بدقت طوری تعیین می‌کنیم که از نظر او کمترین ریسک را دربرداشته باشد . امتحانش ضرری ندارد . حس غرور و شوخ طبعی او اینطور حکم می‌کند که باید تو را نجات بدهد . و به این ترتیب از نظر او دهان تو هم بسته می‌شود " .

مارتینز گفت : " او در مدرسه هیچوقت مرا نجات نمی‌داد " .

آشکار بود که او دارد گذشته را مرور می‌کند و دست به نتیجه‌گیری می‌زند .

– گرفتاری‌های مدرسه زیاد جدی نبودند و خطر گرفتاری جدی تو هم درمیان نبود " .

او گفت : " من به هری گفتم که به من اعتماد نکند ، اما او نشنید " .

– " تو با این نقشه موافقی ؟ " .

او عکسهای بچه‌ها را به من پس داد و عکسها هنوز روی میز من هستند . می‌توانم بازهم او را در نظر مجسم کنم که داشت نگاه دیگری به عکسها می‌انداخت و می‌گفت : " بله . موافقم " .

تمام اقدامات اولیه طبق نقشه پیش رفت. ما دستگیری ونیکلر را که از منطقه‌ی شوروی برگشته بود به بعد از هشدار دادن به کولر معوق کردیم. مارتینز از گفتگوی کوتاهش با کولر لذت برده بود. کولر با نوعی حالت پدرا نه به او خوشامد گفته بود. " آقای مارتینز، از دیدنتان خوشحالم. بنشینید. خوشحالم که بین شما و سرهنگ گالووی همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. گالووی آدم خیلی مرتبی است."

مارتینز گفت: " به خوبی و خوشی تمام نشد."

– " مطمئن هستم که شما از اینکه من ماجرای ملاقات شما و کوخ را به او گفته‌ام، از دست من ناراحت نیستید. من مساله را برای خودم اینطور توجیه کردم: اگر شما بیگناه بودید، حتماً " بیگناهی‌تان ثابت می‌شد و اگر گناهکار بودید، این مساله که من از شما خوشم می‌آید نمی‌توانست مانع من بشود. هر شهروند وظیفه‌ی دارد."

– " مثل دادن اطلاعات غلط در بازپرسی؟"

کولر گفت: " اوه. آن داستان قدیمی. گمان می‌کنم شما از من رنجیده‌اید آقای مارتینز. اینطور به قضیه نگاه کنید: شما بعنوان یک تبعه، به کشورتان مدیون هستید..."

– " پلیس نبش قبر کرده است. آنها دنبال تو و دکتر ونیکلر خواهند آمد. می‌خواهم به هری خبر بدهی..."

– " من نمی‌فهمم."

– " اوه، بله. می‌فهمی". معلوم بود که می‌فهمد. مارتینز ناگهان او را ترک کرد. دیگر حوصله‌ی آن چهره‌ی مهربان انساندوستانه را نداشت.

کاری که باقی مانده بود، این بود که تله را پهن کنیم. بعد از مطالعه‌ی نقشه‌ی سیستم فاضلاب به این نتیجه رسیدم که یک کافه‌ی نزدیک به مدخل اصلی راهروی زیرزمینی فاضلاب که حتماً یک کیوسک تبلیغاتی در کنار آن است، برای کشاندن هری به آنجا مناسب است. او فقط می‌بایست از زیرزمین بالا بیاید، پنجاه یارد راه برود، مارتینز را با خود بردارد و دوباره به تاریکی زیرزمین فاضلاب بخزد. او نمی‌دانست که روشن او برای ما شناخته شده است. او احتمالاً "می‌دانست که پست نگهبانی فاضلاب پیش از نیمه شب تمام می‌شود و پست بعدی تا ساعت دو شروع نخواهد شد. بنابراین در نیمه‌ی شب مارتینز در کافه‌ی سرد روبروی کیوسک نشست و شروع به نوشیدن قهوه‌های پی‌پی کرد. من یک "رولور" به او قرض داده بودم و ماء‌مورینم را تا حد ممکن نزدیک به کیوسک مستقر کرده بودم. و پلیس زیرزمین فاضلاب ماء‌موریت داشت با اشاره‌ی من درهای ورودی و خروجی راهروی زیرزمینی را ببندد و آب را از مرکز شهر بسوی حاشیه‌ی شهر باز کند. اما هدف من این بود که اگر بتوانم، او را پیش از آنکه دوباره به زیرزمین برود دستگیر کنم. این هم زحمت ما را کم می‌کرد و هم از وقوع خطر برای مارتینز جلوگیری می‌کرد. بنابراین همانطور که گفتم، مارتینز آنجا نشسته بود. وزش باد دوباره شروع شده بود. اما دیگر برف نمی‌بارید. باد سردی بود که از طرف "دانوب" می‌آمد و در میدان کوچک مقابل کافه برف را مثل سورتهم‌بی سوار بر یک موج، جمع می‌کرد. کافه بخاری نداشت و مارتینز دست‌هایش را به‌نوبت روی فنجان‌های قهوه‌ی پی‌پی گرم می‌کرد. معمولاً یکی از ماء‌مورین من هم با او در کافه بود، اما من بطور غیر منظم، تقریباً هر بیست دقیقه یکبار مامور را عوض می‌کردم. بیش از یک ساعت گذشت. مارتینز مدتها بود که امیدش را از دست داده بود. من هم همین‌طور. من چند خیابان آنطرف‌تر در یک کیوسک تلفن منتظر بودم و یک گروه از پلیس راهروی فاضلاب نزدیک من ایستاده بودند و منتظر بودند که اگر لازم شود به زیرزمین بروند. ما از مارتینز خوشبخت‌تر بودیم چون

چکمه‌هایی پوشیده بودیم که تا ران‌هایمان را می‌پوشاند و ژاکت‌های گرمی به تن داشتیم. یکی از ماموران یک نورافکن به بزرگی نصف یک چراغ اتومبیل به سینه‌اش نصب کرده بود و مأمور دیگری یک دسته شمع رمی در دست داشت. تلفن زنگ زد. مارتینز بود. گفت: "من دارم از سرما هلاک می‌شوم. ساعت یک و ربع است. آیا ادامه دادن این کار فایده‌ی دارد؟"

– "تو نباید تلفن کنی. باید در معرض دید باشی."

– "من هفت فنجان از این قهوه‌ی مسخره خورده‌ام. معده‌ام دیگر تحمل بیش از این را ندارد."

– "اگر او آمدنی باشد، دیگر بیش از این تاخیر نخواهد کرد. او نمی‌خواهد با نگهبان ساعت دو برخورد کند. یک ربع دیگر هم صبر کن، اما از تلفن دور شو."

صدای مارتینز ناگهان گفت: "خدای من! او اینجا است! او..."

تلفن قطع شد. من به معاونم گفتم: "علامت بده که مراقب تمام سوراخ‌ها باشند." و به پلیس‌فاضلاب گفتم: "ما داریم پائین می‌رویم." آنچه که اتفاق افتاد، این بود: وقتی هری لایم وارد کافه شد مارتینز هنوز پای تلفن بود و داشت با من صحبت می‌کرد. نمی‌دانم او چه چیزی شنید یا اینکه اصلاً چیزی شنید یا نه. فقط دیدن کسی که تحت تعقیب است و در وین دوستی ندارد، آنهم در پای تلفن، احتمالاً هشدار لازم را به او داد. پیش از آنکه مارتینز گوشی را به زمین بگذارد، او از کافه خارج شده بود. این یکی از آن لحظات نادری بود که هیچیک از مأموران من در کافه نبود. یکی‌شان تازه بیرون رفته بود و یکی دیگر در پیاده رو داشت می‌آمد. هری لایم از کنار او گذشت و بطرف کیوسک رفت. مارتینز از کافه بیرون آمد و مأمور مرا دید. اگر صدایش درآمده بود، راحت می‌شد هری را با تیر زد. اما من تصور می‌کنم در آن لحظه از نظر مارتینز این کسی که داشت در خیابان فرار می‌کرد، لایم

قاچاقچی پنی سیلین نبود. بلکه هری بود. مارتینز آنقدر صبر کرد تا لایم کیوسک را پشت سر گذاشت بعد فریاد زد: "خودش است". اما در این لحظه، دیگر لایم به زیرزمین فرورفته بود.

زیر پای ما، عجب دنیای عجیب و ناشناخته‌یی در زیر خیابانهاست. زیر پای ما سرزمینی پر از آبشارها و رودخانه‌هایی است که درست مثل این بالا جریان دارند. اگر شما ماجراهای "آلن کاترمین" و شرح سفر زمینی‌اش را به شهر "میلوسیسی" خوانده بودید، می‌توانستید بخوبی صحنه‌ی آخرین مقاومت هری را مجسم کنید. زیر یک سقف عظیم، جریان اصلی در مسیری به‌اندازه‌ی نصف پهنای رود "تایمز" جریان دارد و جریان‌های فرعی به آن می‌ریزند این آب‌ها مثل آبشار از سطوح بالاتر فرو ریخته‌اند و کم و بیش تصفیه شده‌اند، بنابراین فقط در این کانال‌های فرعی است که هوا کثیف است. جریان اصلی بوی بدی نمی‌دهد، جز اینکه کمی بوی "اوزون" (اکسیژن غنی شده) دارد و همه‌جا در تاریکی صدای ریزش و جریان آب بگوش می‌رسد. درست در کنار یکی از آن آبشارها بود که مارتینز و یک مامور پلیس به رودخانه رسیدند. اول از یک پلکان پیچ در پیچ آهنی گذشتند و بعد به زیر طاقی کوتاهی رسیدند که باید خم می‌شدند تا از آن می‌گذشتند و بعد آب کم عمق پاهایشان را در خود گرفت. مامور من با چراغ قوه‌اش لبه‌ی آب را روشن کرد و گفت: "از آن طرف رفته". آنجا جایی بود که آب وارد یک کانال باریک می‌شد و آشغال‌ها را جا می‌گذاشت. بنابراین آنجا آب نسبتاً ساکنی بود که پر از پوست پرتقال و ته‌سیگار و از این قبیل چیزها بود. در حاشیه‌ی کانال، جای پای لایم درست مثل اینکه روی گل راه رفته باشد، مانده بود. مامور من چراغ قوه را با دست چپ و اسلحه را با دست راست گرفته بود. او به مارتینز گفت: "پشت سر من بیایید قربان. آن بی‌شرف ممکن است شلیک کند".

— "پس تو چرا می‌خواهی جلو بیفتی؟"

— "این شغل من است قربان". همانطور که پیش می‌رفتند، آب

به نزدیک زانوهای شان رسیده بود. پلیس با چراغ قوه جای پاهای حاشیه‌ی کانال را روشن می‌کرد و پیش می‌رفت. گفت: "جالب اینجاست که آن بی‌شرف دیگر شانس ندارد. تمام سسوراخ‌ها از بالا بسته شده‌اند و ما تمام مسیرهایی را که به منطقه‌ی روسها می‌رسد به آب بسته‌ایم. حالا تنها کاری که همقطاران من باید بکنند این است که پاشین بیایند و از اطراف به او نزدیک شوند." یک سوت از جیبش درآورد و سوت زد و از جایی خیلی دور، از اینطرف و آنطرف جواب آمد. گفت: "حالا همه‌شان پایین آمده‌اند. منظورم پلیس کانال فاضلاب است آنها اینجا را همان‌طور می‌شناسند که من جاده‌ی "تاتنها" را بلد هستم. کاش همسر پیروم حالا مرا می‌دید." کمی سر چراغ قوه را بالا گرفت تا راه را روشن کند و در همین لحظه بود که گلوله آمد. چراغ قوه از دستش رها شد و در آب افتاد.

گفت: "خدا خفه‌اش کند! بی‌شرف!"

- "صدمه‌ی دیده‌یی؟"

- "دستم را خراش داد. همین. یک هفته کار دارد تا خوب

شود. این چراغ قوه‌ی دیگر را بگیرد قربان، تا من دستم را ببندم. روشنش نکنید. او در یکی از راهروهای فرعی است." برای مدتی طولانی انعکاس صدای تیر می‌آمد. وقتی که آخرین پژواک صدا تمام شد، از جلوی آنها صدای سوتی آمد و پلیسی که همراه مارتینز بود جوابش را داد.

مارتینز گفت: "عجیب است. من هنوز اسم شما را نمی‌دانم."

- "بیتس، قربان" در تاریکی خنده‌ی کوتاهی کرد: "من

اینجا زندگی نمی‌کنم. می‌دانید "هورس شو" کجاست، قربان؟"

- "بله."

- "دوک آورگرفتنون چطور؟"

- "بله."

- "خوب دنیای بزرگی است، زندگی زحمت دارد."

مارتینز گفت: " بگذار من جلو بیفتم . فکر نمی‌کنم که او بروی من تیراندازی کند . من می‌خواهم با او حرف بزنم . "

- " من دستور دارم از شما مراقبت کنم ، قربان . احتیاط کنید " .
 - " باشد " . دور بیستس چرخید و در حالیکه یک پایش محکم در آب فرو می‌رفت . از او جلو افتاد . وقتی کاملاً " از پلیس جلو افتاد صدا زد : " هری و صدا انعکاس پیدا کرد : " هری! هری! هری! " و این صدا تا آخر کانال رفت و باعث شد که سوت‌ها در تاریکی به صدا در بیایند . دوباره صدا زد : " هری " : بیا بیرون . فایده‌ی ندارد . "

صدایی که بنحو عجیبی به آنها نزدیک بود ، آنها را مجبور کرد که به دیوار بچسبند . صدا گفت : " تو هستی ، پیرمرد ؟ می‌خواهی من چه کار بکنم ؟ " .

- " بیا بیرون و دستهایت را روی سرت بگذار " .
 - " من چراغ قوه ندارم ، پیرمرد . نمی‌توانم هیچ چیزی را ببینم " .

بیستس گفت : " احتیاط کنید ، قربان " .

مارتینز گفت : " بچسب به دیوار . او به من تیراندازی نمی‌کند . هری ! حالا من می‌خواهم چراغ قوه را روشن کنم ، سر بزیر باش و بیا بیرون . تو دیگر شانسی نداری " . چراغ قوه را روشن کرد . و بیستس پا آنطرفتر در حاشیه‌ی تقاطع آب و نور ، هری ظاهر شد . " دستهایت را بگذار بالای سرت هری " . هری دستش را بلند کرد و شلیک کرد . گلوله به فاصله‌ی کمی از سر مارتینز به دیوار خورد و کمانه کرد و ناگهان مارتینز صدای فریاد بیستس را شنید . در همان زمان یک نورا فکن از پنجاه یارد آنطرفتر تمام کانال را روشن کرد . و بعد شعاع‌های نور هری و مارتینز و چشم‌های خیره‌ی بیستس را هم که تا کمر در فاضلاب غرق بود روشن کردند . یک قوطی سیگار خالی زیر بغلش گیر کرده بود و ایستاده بود . نیروی خودی به صحنه رسیده بود .

مارتینز با دودلی بالای جسد بیستس ایستاده بود و هری لایم بین

ما قرار گرفته بود. ما از ترس اینکه مبادا گلوله به مارتینز بخورد، نمی‌توانستیم شلیک‌کنیم و نور "نورافکن" چشمان لایم را خیره کرده بود. ما با "رولور"های آماده آهسته پیش می‌رفتیم و لایم زیر نور شدید مثل یک خرگوش به اینطرف و آنطرف حرکت می‌کرد. بعد، ناگهان او به درون جریان آب عمیق اصلی پرید. وقتی ما نورافکن را بطرف او گرداندیم او در آب شناور بود و جریان آب او را به سرعت می‌برد، او را از کنار جسد بی‌تس گذراند و به نقطه‌یی غیرقابل دسترس در تاریکی کشاند. چه چیزی. یک مرد ناامید را وامی‌دارد که در آخرین لحظای حیات، بخواهد چند ثانیه‌ی دیگر به عمر خود بیفزاید؟ این خاصیتی خوب یا بد است؟ من که نمی‌دانم.

مارتینز در حاشیه‌ی روشنایی ایستاده بود و به جریان آب خیره شده بود. او حالا اسلحه‌اش را بدست گرفته بود و تنها کسی بود که می‌توانست بدون خطر صدمه‌زدن به دیگران، شلیک کند. من فکر کردم که حرکتی را دیده‌ام و با فریاد به او گفتم: "آنجا، آنجا، شلیک کن". او دستش را بلند کرد و آتش کرد، درست همانطور که سالها پیش در "بریکورث کمون" شلیک می‌کرد. بازهم بی‌دقت شلیک کرد، اما فریادی از درد به‌هوا بلند شد و در کانال فاضلاب طنین انداخت. من فریاد زدم: "عالی‌زدی" و کنار جسد بی‌تس ایستادم. او مرده بود. وقتی نورافکن را روی او انداختیم، چشمهایش بازمانده بود. یک‌نفر دولا شد و پاکت سیگار را از زیر بغلش برداشت و در جریان آب انداخت. مطمئناً او با جاده‌ی "توتنهام" فاصله‌ی زیادی داشت.

وقتی سر بلند کردم مارتینز در تاریکی از نظر دور شده بود. من او را صدا زدم، اما صدایم در لابلای انعکاس‌ها و صدای غرش جریان آب گم شد. آنوقت صدای سومین گلوله را هم شنیدم.

مارتینز بعدها به من گفت: "من از کنار جریان آب پائین رفتم تا هری را پیدا کنم، اما ظاهراً او را در تاریکی گم کردم. می‌ترسیدم که چراغ قوه را روشن کنم. نمی‌خواستم کاری کنم که دوباره شلیک کند.

ظاهرا " گلوله من درست در مدخل یکی از کانال‌های فرعی به او اصابت کرده بود. گمان می‌کنم که بعد، او در طول کانال فرعی آنقدر خزید تا خودش را به پلکان آهنی رساند. سی‌پا بالاتر از او یک دریاچه بود، اما مسلماً " او قدرت نداشت که آنرا باز کند و حتی اگر موفق می‌شد این کار را بکند بالای سرش پلیس‌ها منتظرش بودند. او احتمالاً " همه‌ی این چیزها را می‌دانست، ولی دردی شدید، آزارش می‌داد و فکر می‌کرد همانطور که جانوران به‌هنگام مرگ به تاریکی می‌خزند، انسان در لحظه‌ی مردن خود را به روشنایی می‌کشد. او می‌خواهد در جایی آشنا بمیرد و روشنایی برای ما آشناست. او سعی کرد از پله‌ها بالا برود، اما پس از مدتی درد مانع شد و او متوقف شد. چه چیزی او را وادار کرد که آن آهنگی را که من بنحواحمقانه‌یی فکر می‌کردم خودش ساخته است، با سوت بزند؟ آیا می‌خواست جلب توجه کند؟ آیا دوستی را به بالین خود می‌طلبید؟ حتی دوستی را که برای او دام گسترده بود؟ یا شاید حالت هذیانی داشت و منظور خاصی از سوت زدن نداشت؟ به‌رحال من صدای سوت را شنیدم و از کنار آب تا جایی که دیوار تمام می‌شد رفتم و بالاخره راهم را بطرف جایی که او در آن افتاده بود، پیدا کردم. گفتم: " هری " و صدای سوت، درست بالای سر من متوقف شد. دستم را به نرده‌های آهنی گرفتم و بالا رفتم. هنوز می‌ترسیدم او شلیک کند. بعد، فقط سه پله بالاتر، دستش را لگد کردم. او آنجا بود. نور چراغ قوه را رویش انداختم. او اسلحه نداشت. احتمالاً " وقتی گلوله‌ی من به او اصابت کرد، اسلحه‌اش در آب افتاده بود. یک لحظه فکر کردم مرده است، اما بعد، او از درد ناله کرد. من گفتم: " هری ". او با تلاشی عظیم نگاهش را به صورت من انداخت. سعی می‌کرد صحبت کند و من خم شدم تا گوش بدهم. او گفت: " احمق لعنتی "، همین. نمی‌دانم این را به خودش گفت؟ (شاید این نوع ابراز پشیمانی بود، او یک کاتولیک بود)، یا منظورش به من بود؟ (که مالیات سالی هزار پوند را می‌پرداختم و کابوی خیالی‌یی بودم که حتی یک خرگوش را نمی‌توانستم

درست بزنم) . دوباره شروع به ناله کرد . من دیگر نتوانستم تحمل کنم
و با یک گلوله خلاصش کردم " .

من گفتم : " خوب ، این قسمت را فراموش کن " .

مارتینز گفت : " هرگز فراموش نخواهم کرد " .

۱۷

آن شب هوا را مه گرفته بود و در تمام وین برفها آب شدند و ویرانه‌های زشت دوباره زیر نور هویدا شدند، میله‌های فولادی که مثل "استالاکتیت" آویزان بودند و آهن‌پاره‌های زنگ زده که در گل و لای افتاده بودند. دفن اجساد از یک هفته‌ی پیش که می‌بایست زمین را با مته‌ی برقی می‌کنند و خاک یخزده را می‌شکافتند، آسان‌تر شده بود. موقعی که مراسم تدفین هری لایم برای دومین بار صورت می‌گرفت، هوا مثل یک روز بهاری گرم بود. من از اینکه دوباره داشتیم او را زیر خاک می‌گذاشتیم خوشحال بودم. اما افسوس که این کار به‌قیمت جان دو نفر تمام شده بود. گروهی که کنار قبر بود، این‌بار کوچک‌تر شده بود: کورتز آنجا نبود. ونیکلر هم نبود. فقط آن دختر بود و رولو مارتینز و خود من. دیگر کسی اشک نمی‌ریخت.

بعد از اینکه مراسم تمام شد، دخترک بی‌آنکه با هیچ‌یک از ما حرفی بزند، در حالیکه قدم‌هایش محکم در برف‌های آب شده فرود می‌آمد، راه خیابان درازی را که به مدخل گورستان و ایستگاه تراموای ختم می‌شد درپیش گرفت. من به مارتینز گفتم: "من ماشین دارم. می‌خواهی تو را ببرم؟"

او گفت: "نه، من با تراموای برمی‌گردم."

— "تو بردی. تو ثابت کردی که من یک احمق لعنتی هستم."

او گفت: "من نبرده‌ام. من باخت‌ام." و دیدم که با پاهای درازش داشت به‌دنبال دختر می‌رفت. او به دختر رسید و حالا آنها در کنار هم راه می‌رفتند. فکر نمی‌کنم که او حتی کلمه‌یی با دخترک حرف زده باشد. این درست مثل پایان یک داستان بود — البته تا پیش از

وقتی که آنها به سر پیچ رسیدند و من دیدم که دست دختر دور بازوی مرد حلقه شد ، - که این به آغاز یک داستان شباهت دارد ، او تیرانداز بدی بود و دربارهی شخصیت اشخاص هم درست قضاوت نمی کرد ، اما او راه نوشتن داستانهای وسترن را می دانست (او از شگرد هیجان استفاده می کرد) و راه معاشرت با دخترها را هم می دانست (نمی دانم چطور) ، و گرابین ؟ اوه ، گرابین هنوز بخاطر مخارج دکستر با " شورای فرهنگی " جر و بحث دارد . آنها می گویند که نمی توانند در یک زمان ، به یک نفر ، هم در " استکهلیم " پول پردازند و هم در " وین " ، بیچاره گرابین . و اگر خوب فکرش را بکنید : بیچاره همه ی ما .

" پایان "



بہاء ۱۵۰ ریال